

شهرام رحیمیان: بویی که سرهنگ را دلباخته کرد
<http://sardouzami.com>

این داستان قبلا در سایت ادبیات و فرهنگ، شماره ۳۹، به این آدرس
http://www.mani-poesie.de/index.jsp?dest=util/article_frame.jsp?aId=727
منتشر شده است. ما فکر کردیم اسم نویسنده اش شهرام رحیمیان نیست و شهرام
رحیمیان است. بعد هم فکر کردیم چون سایت ما ربطی به ادبیات و فرهنگ و این
جور چیزها ندارد، بهتر است نیم فاصله هاش را رعایت کنیم و یک هفتصد،
هشتصدتایی هم فاصله ی بی دلیل اضافی بین کلماتش را حذف کنیم، تا بشود
داستان آقای رحیمیان. (البته اصلا به متن آن دست نزدیم، فقط برای این که دلمان
خوش باشد، کلمه ی تازه را در خط سوم درست نوشتیم. بعد هم می خواستیم سر
پاراگرافها را یک سانت ببریم تو، ولی راستش ترسیدیم. یعنی فکر کردیم شاید
خود آقای رحیمیان این جوری خواسته است.) بعد هم پدفاش کردیم و اسم سایت
خودمان را هم زدیم بالاش که هم یک کمی پُر بدهیم و هم معلوم باشد که این
نسخه مال ماست. البته همه ی این کارهایی را که توضیح دادیم ما کرده ایم، یکی
دیگر کرده است، اما چه می شود کرد، آدم گاهی به خاطر ادبیات و هنر و این
حرفها، ناچار است از موقعیت خودش همچین درست و حسابی استفاده کند.

بعد از آن سرمای شدید و زمستان پر برف وقتی شکوفه های سفید و صورتی شاخه های
درختان باغچه های خانه هایمان را غافلگیر کرد، وقتی دو برگ از تقویم هفته نمای سال
نو ورق خورد و فرصتی برای دلوایی های تازه و پشت هم اندازی های تازه تر پیش
آمد، به یاد آوردیم که در تمام فصول سال صاحب مرده ی کهنه، رایحه یی از تن خام
پولی در هوای خیابان عزیزآباد تراوید که مردانمان را از شدت شهوت دیوانه کرد، و
آنها را دور از چشم ما زنان، به آپارتماناش کشاند. عده یی از ما که به خاطر جفای
شوهرانمان در رنج بودیم، عده یی از ما که از هرزگی پسرانمان در غم بودیم، عده یی
از ما که از بی شرفی دامادانمان در شرم بودیم و سرانجام عده یی از ما که نه به خاطر
جفای شوهر و هرزگی پسر و بی شرفی داماد، بلکه به خاطر ایجاد هیجان و تحریک
دیگران می خواستیم در عمل خیر سهیم باشیم، توی اتاق نشیمن جادار خانم فروهر دور
هم نشستیم و میوه خوردیم و تخمه شکستیم و چای نوشیدیم و شور کردیم تا راه حلی
برای جلوگیری از دیدار مردانمان از خانم پولی بیابیم. هر کدامان حرفی زدیم. هر
کدامان نکته یی پرانندیم. سیب و خیار که خانم قاسمی زحمت کشیده بود و آورده بود
تا ته ظرف خورده شد. تخمه های بو دادمی که عصمت خانم آورده بود تا آخرین دانه
شکسته شد و تمام اتاق را پوست تخمه برداشت. چهار بار قوری چای پر و خالی شد تا
عاقبت نفت سماور تمام شد و فتیله اش پت پت خاموش شد. آقای فروهر خسته و کوفته
از اداره یا از پیش خانم پولی به خانه بازگشت و به ما که بالغ بر بیست نفر بودیم و
تنگ هم نشسته بودیم، با اخم و تخم و چپ چپ نگاه عاقل اندر سفیه افکند و سرش را
مأیوسانه تکان داد و رفت در اتاق مجاور نشست و با این که می دانستیم شش دانگ
حواسش به ماست، مثلا سرگرم روزنامه خواندن شد... اما راه حل مناسبی که خانم

پولی را از محله مان فراری بدهد، از دهان پرگوی ما خارج نشد که نشد. خانم مهاجر که بیش از زنان دیگر به دامادش شك داشت و شك نداشت داماد ورپریده‌اش با خانم پولی سر و سرّی دارد، گفت: «دلم می‌خواد گیس این زنیکه‌ی فاحشه رو بگیرم، یه دور دور میدون عزیزآباد بچرخونم و حالشو جا بیارم.» خانم سعادت‌ی که سال پیش به خاطر لنگ بودن خرج خانه، از بس از کاسب‌های محل نسیه گرفته بود که بدهکاری غیر قابل پرداختی بالا آورده بود و حتا پیش این کاظم سلمانی پدر سگ هوچی هم برای تراشیدن موی سر بچه‌هایش اعتبار نداشت، تخم اشك توی چشمان مظلوم و درشتش ترکید و گفت: «به گمونم پارسال شوهرم از نون بچه‌هام زد که یواشکی بره پیش این خانم پولی.» خانم عطاردی ابروهایش را بالا انداخت و به طعنه گفت: «چقدرم که یواشکی رفت. فقط کسی که نفهمید خواجه حافظ شیرازی بود.» خانم سعادت‌ی با سر آستین اشکش را پاك كرد و برافروخته گفت: «انگار یادتون رفته خانم عطاردی! پس بذارین یادتون بندازم. پسر خودتون مشتری دایمی خانم پولی بود.» مهناز که به خاطر دعوت نشدن در عروسی دختر خانم عطاردی، از او دلچرکین بود، خندید و کنایه زد: «حتما به پسر خانم عطاردی تخفیف می‌ده که همیشه اونجاست.» همه به هم نگاهی کردیم و پُکی زدیم زیر خنده و خانم عطاردی دلخور شد و خواست از جا دربرود و جواب دندان شکنی به مهناز بدهد که خانم ارجمند از تجربه‌ی شغل آموزگاریش استفاده کرد و ما را به متانت دعوت کرد: «خانم‌ها، خواهش می‌کنم. ما اینجا دور هم جمع شدیم که راه حلی برای رفع شر پیدا کنیم، نه این که با هم مشاجره کنیم.» حرف زدیم و فکر کردیم. در سکوت به هم زل زدیم و سایه‌ی سنگین آقای فروهر را از اتاق بغلی روی سرمان تحمل کردیم و در شگفت بودیم چطور این همه زن حریف يك زن روسپی نمی‌شویم. اساسی‌ترین مشکل این بود که از ترس شوهرانمان نمی‌توانستیم الم شنگه راه بیندازیم و با آن روسپی دهان به دهان بشویم. بعد یکی از ما پیشنهاد کرد: «اگر یکی از مردای خوشنامو واسطه کنیم بره پیش این زنیکه چطوره؟» دیدیم بد نمی‌گوید. بیش از بیست نام شمردیم، اما هیچکدام را به دلیلی نپسندیدیم. خانم مقصودی که به تنهایی نام هفت مرد را برده بود و با مخالفت شدید ما رو به رو شده بود، رو ترش کرد و غر زد: «من که اسم هر کی رو می‌برم شما یه عیبی روش می‌ذارین. پس برین یه نفرو از یه خیابون دیگه برداریم بیاریم.» بعد فرنگیس خانم گفت: «سرهنگ محمودی چطوره؟» اول همه ساکت شدیم و تعدادی از ما به یاد آوردیم که مرد محترمی به جبروت و صلابت و نجابت و وقار و پرهیزکاری سرهنگ محمودی در خیابان نداریم که نداریم. وقتی دو، سه نفر گفتند: «عالیه» یکی از مخالفین سرهنگ محمودی، که هنوز زن مرحوم و متکبر و پر نخوتش، مهرانگیز خانم، را به یاد می‌آورد، گوشزد

کرد: «یادتون رفته چه لبخند ساختگی و بی معنی‌ای رو لباش بود. دون شان خودش می‌دونست که با ما رفت و آمد داشته باشه. وقتی‌ام باهاش تو سبزی فروشی و لبنیاتی حرف می‌زدیم، خیلی با طمانینه به حرفای آدم گوش می‌داد، و وقتی‌ام چیزی می‌گفت، انقدر با ادب و آهسته حرف می‌زد که انگار ما پتیاره هستیم، خودش خانم خانما.» یکی دیگر گفت: «آره، خیلی پیف پیف می‌کرد.» موافقین سرهنگ محمودی، که از شعور و فرهنگ و ادب و خانمی مهرانگیز خانم مثال‌ها داشتند، به نوبت مثال‌هایشان را زدند و گفتند: «سرهنگ محمودی، مناسبه.» باز هم مخالفین از رو نرفتند و یادی از چس‌افاده‌ها و چس‌محلی‌های آن مرحومه کردند و آن قدر از مهرانگیز خانم بدگفتند تا بچه‌های کثیف و شلوغ و بی‌تربیت و همیشه‌ی خدا گرسنه‌ی خانم فروهر از مدرسه برگشتند و ربایه خانم که پیرترین زن جمعمان بود، از کوره در رفت و اعتراض کرد: «غیبت پشت مرده بسه. بریم سر اصل مطلب. ما که نمی‌خوایم بریم خواستگار مهرانگیز خانم یا اونو بفرستیم سراغ این زنیکه‌ی گیس بریده که این همه مخالفت می‌کنیم. به نظرم همین سرهنگ محمودی شخص مناسبیه.» آقای فروهر از اتاق بغلی با لحن معترضانه‌یی گفت: «خانم، شام چی داریم؟ حوصله‌ی خوردن حاضری رو ندارما!» خانم فروهر دستپاچه شد و با ایما و اشاره به ما حالی کرد که زود باشیم تصمیم بگیریم که هوا پس است. بعد به شوهرش گفت: «ظهر خورشت قیمه بادمجون درست کردم. سال تا ماه حاضری نمی‌خوریم، ولی تا چشمت به چندتا مهمون می‌خوره، همچین حاضری می‌گی که انگار هر شب حاضری به خوردت می‌دم.» یکی از زن‌ها سرش را جلو آورد و نجوا کرد: «انگار امروز خانم پولی با آقای فروهر بد تا کرده که اوقاتش تلخه» و همه‌ی ما خندیدیم. آقای فروهر آهسته، طوری که خیلی از ما نشنیدیم، گفت: «زغنبود!» آنهایی که «زغنبود» را شنیده بودیم سرهایمان را به گوش کسانی که نشنیده بودند نزدیک بردیم و جیک جیکی کردیم و کرکر زدیم زیر خنده و انگار آقای فروهر فهمید داریم به او می‌خندیم و با صدای بلند گفت: «لعنت بر شیطان!» و رنگ از چهره‌ی خانم فروهر پرید و به کمک چشم و ابرو و دست به ما فهماند که صدایمان را ببریم. دیدیم قبل از این که کار خانم و آقای فروهر بیخ پیدا کند باید زودتر تصمیممان را بگیریم؛ و گرفتیم. سه نفر نماینده شدیم که برویم پیش سرهنگ محمودی، که از زمانی که زنش مرده بود با شب کلاهی بر سر و عبایی بر دوش می‌آمد روی چهار پایه‌یی کنار خانه‌اش، سر کوچه، می‌نشست و بی‌اعتنا به رفت و آمد بی‌شتاب اهالی، با عینک ته استکانیش کتاب می‌خواند. وقتی جلوش ایستادیم، سلام گفتیم و با سلامی که گفتیم او را از دنیای خودش بیرون کشیدیم. بعد از احوال‌پرسی و ابراز احترام، دست به دامنش شدیم که يك جوری شرّ خانم پولی را از

سر خیابان عزیزآباد کم کند. پرسید: «چطوری؟» یا «برای چی؟» خواهش کردیم که به سراغ خانم پولی برود و با تهدید یا اخطار، یا هر طور که صلاح می داند، از او بخواهد گورش را از خیابان عزیزآباد گم کند. گفت: «عجب!» سرانجام برای این که تشدید روی حرفمان گذاشته باشیم، به دروغ متوسل شدیم: «از دست عربده‌های شبونه‌ی مشتریای لات و لوت این روسپی، خواب و زندگی نداریم.» سرهنگ محمودی از بالای قاب عینک طوری نگاهمان کرد که انگار به صحت عقل و حرفمان شک دارد. بعد از این که خوب حرف هایمان را شنید، گفت: «من که خونه‌ام رو به روی خونه‌ی ایشونه، شب چیزی نمی‌شنوم.» طبیعی بود که انتظار چنین جوابی را از او نداشتیم، و آن قدرها هم بی نزاکت نبودیم که بگوییم شما به خاطر پیری‌تان گوش‌هایتان سنگین شده. گفتیم: «جناب سرهنگ، چطور نمی‌شنوین؟ ما با این که تازه شب پنبه هم توی گوشمون می‌کنیم، از صدای نعره‌های عشاق این زنیکه‌ی بد کاره، به لحظه خواب به چشممون نمی‌آد. همین دیشب مشتریایش باز بد مستی کردن و با بطری عرق زدن به در و دیوار خونه‌ها و همه رو از خواب پروندن. شما چطور نشنیدین؟» سرهنگ محمودی گفت: «زور که نیست، نشنیدیم دیگه. یا می‌خواین بگین گوشام سنگینه؟» گفتیم: «خدا نکنه. حالا چی کار کنیم؟» گفت: «به نظر من برین کلانتری از این خاتم شکایت کنین! این بهترین کاره. کشور نظم و قانون داره. هر کی هر کی که نیست.» نگفتیم اگر به کلانتری برویم باید پیه دعوی مفصلی را با شوهرانمان به تنمان بمالیم. به دروغ توضیح دادیم که نمی‌توانیم، چون پاسبان‌ها حرف زن‌ها را نمی‌خوانند. خواهش کردیم خودش که سابقه‌ی ریاست و کیاست در کلانتری دارد، همت به خرج دهد و قدم رنجه کند تا کلانتری برود و از دست آن زنیکه‌ی فاسد شاکی بشود. پیری را بهانه کرد و نپذیرفت. جان بچه‌هایش را قسم دادیم. روح زن مرحومش را واسطه کردیم. بلند آوازی و جذبه‌اش را به رخ کشیدیم... باز هم در قلب مثل سنگش اثر نکرد که نکرد. بعد همان جا، سر آن کوچه‌ی پر رفت و آمد، جلوی چشم انتظار و جماعت کاسب زدیم زیر گریه تا سرانجام دلش نرم شد و گفت: «لعنت بر شیطان، حالا برای چی گریه می‌کنین؟» و هنگامی که با قیافه‌های مظلوم گفتیم: «چون چاره‌یی نداریم. ما یه مشت زن لچک به سر که به جز شما کسی رو نداریم. شما هم که این طوری دست مارو می‌ذارین تو پوست گردو.» سرش را تکان داد و گفت: «حالا خیلی خوب، گریه نکنین ببینم.» بعد پذیرفت پیش خانم پولی برود و او را با تهدید از ادامه‌ی سکونت در خیابان عزیزآباد، چی کار کند؟ خیر سرش، مثلاً بترساند.

سالیان درازی بود که با اهل محل کاری نداشتیم. از کنارم که رد می‌شدند سلامی می‌گفتند و سلامی می‌شنیدند و همین و بس. اگر این زن‌های خل و چل محل، به قول

مهرانگیز، سلیطه و دسیسه‌گر، مزاحم خلوت نمی‌شدند، شاید تا آخر عمرم اوج و فرود زندگی‌ام در خواندن ابیات پر شور غزلیات حافظ و قصیده‌های هیجان انگیز نظامی خلاصه می‌شد، که تنها لذت خلوت انس و اوقات پیریم بود. ولی وقتی آمدند التماس کردند و ساختگی گریستند، یاد دورانی افتادم که شنیدن اسمم توی خیابان‌های همین اطراف، پشت شرورترین خلاف‌کاران را به لرزه می‌انداخت و یک سرهنگ محمودی می‌گفتند و صد سرهنگ محمودی می‌شنیدند. گول همین حرف‌ها و آن یادها را خوردم که اندیشیدم اگر شرّ زن روسپی را از سر خیابان کم کنم، اسمم دوباره بر سر زبان‌ها می‌افتد و روزگار استیلا و اقتدارم را در اذهان دوباره احیا می‌کنم و پیش از مرگم به بچه‌ها و نوه‌هایم نشان می‌دهم که سرهنگ محمودی کی بوده و کی هست. بله، سرهنگ محمودی، که نامش کافی بود تا شرورترین و بزه‌کارترین مردان، دست بسته خودشان را به او تسلیم کنند.

صدای زنگ در را که شنیدم، فکر کردم مشتری آمده. در را که باز کردم، از دیدن پیرمردی که وقتی گوشه‌ی پرده پنجره‌ی اتاق را کنار می‌زدم، می‌دیدم سر کوچه آن طرف خیابان روی چهارپایه نشسته و مطالعه می‌کند، غرق حیرت شدم. ضمن این که او اولین مرد خیابان بود که دل به دریا زده بود و پیش‌ام آمده بود، پیرترین مشتری هم بود که در آپارتمانم را به هوایم زده بود؛ آن هم بر دوشش عبا و به دستش عصا. خلاصه عجیب فکسنی بود. گفتم: «بفرمایین؟» گفت: «یه عرض خصوصی با شما داشتم.» گفتم: «چه عرض خصوصی‌ای. همه با من عرض خصوصی دارن. ولی من عرض خصوصی بعضی‌ارو می‌پذیرم و عرض خصوصی بعضی‌ارو رد می‌کنم. به طور مثال عرض خصوصی شما رو اصلاً قبول نمی‌کنم.» گفت: «عرض خصوصی بنده، از نوع عرض خصوصی دیگران نیست. حتا می‌شه گفت یه عرض عمومیه.» گفتم: «عرض خصوصی هیچکس شبیه عرض خصوصی یکی دیگه نیست. حالا فرمایش عمومیتون چیه؟» گفت: «من به نمایندگی خانومای این خیابون اودم خدمتتون عرض کنم که شبا مهمونای مرد شما با عریده‌هایی که می‌کشن مزاحم خواب اهالی خیابون می‌شن.» شستم خبردار شد که زنان دسیسه باز خیابان می‌خواهند مزاحم کسب و کارم بشوند. گفتم: «تشریف بیارین تو!» فکر نمی‌کردم تو بیاید، اما آمد و حس کردم دست و پایش را گم کرده. گشاد گشاد و آهسته از راهرو گذشت و با اشاره و تعارف رفت روی مبل اتاق نشست و دو دستی کمر عصایش را گرفت و نگاه کنجکاویش دور اتاق و اشیای آنجا چرخید. رفتم رو به رویش نشستم و خواستم حاشا کنم که اصلاً این کاره نیست، اما دیدم با اسباب و رنگ و بویی که توی اتاق است، حاشا کردن جایز نیست. گفتم: «آقایونی که به دیدن من می‌آن، از قماش عریده کشا نیستن. نمی‌دونم دیدن یا

نه؟ با ماشینای آخرین سیستم می آن توی این خیابون. اگر کسی شاکی باشه، منم. چون بچه‌های بی‌ترتیب این خیابون به این ماشینا خط می‌کشن و عاقبت منو از نون خوردن می‌اندازن. خدا رو خوش می‌آد؟» لبخندی زد و با شیطنت ادامه داد: «شما دلت می‌آد که من از نون خوردن بیفتم؟» پیرمرد گفت: «با عرض تأسف باید بگم که توجه نکردم. نه به اون آقایونی که به دیدن شما می‌آن و نه به بچه‌های ولد چموشی که به ماشینای آخرین سیستم مشتریای شما خط می‌اندازن. راستش، منو زنای این خیابون نماینده کردن که پیام نزد شما و بگم که مردای این خیابونو به خونه‌تون راه ندین.» از ته دل به دل شکاک زنان خیابان خندیدم، چون مردهای خیابان اگر هم دلشان می‌خواست به دیدنم بیایند، که بی تردید با آن نگاه‌های هیزی که به من می‌کردند دلشان می‌خواست، از ترس آن هزاران چشم فضول هرگز به دیدنم نمی‌آمدند. گفتم: «باور کنین شما اولین مرد ساکن این خیابون هستین که پاشو توی این آپارتمان گذاشته. اصلا برای شما قابل‌تصوره که یکی از مردای این خیابون، اونم جلوی همسایه‌ها که چهار چشمی مواظب این خونه هستن، بیاد در این آپارتمانو بزنه و کندش درنیاد؟ زنای این خیابون اگر به مرداشون سوءظن دارن، گناه من نیست. راستش گناه مرداشونم نیست.» پیرمرد گفت: «حق با شماست. البته این عقیده من نبود. واقع می‌فرمایین که بنده اولین مرد این خیابون هستم که خدمت شما می‌رسم؟» فهمیدم پیرمرد نگاه خریدارانه‌یی به من دارد و دارد برجستگی‌های سینه‌ام را با نگاهش ارزیابی می‌کند. با این که مردها را خوب می‌شناسم، پیش خودم گفتم شاید اشتباه می‌کنم. برای امتحان پرسیدم: «پس این عقیده‌ی شما نیست؟» هنوز جواب نداده بود که زنگ زدند و من پیرمرد را طوری نگاه کردم که یعنی صاحب یکی از آن ماشین‌های آخرین سیستم پشت در ایستاده و باید به کارم برسم. وقتی پیرمرد از جا بلند شد، گفت: «نه، عقیده‌ی من نیست.» بلند شدم و گفتم: «من از مهمونام، با این که اصلا اهل عریده کشیدن و بدمستی نیستن، خواهش می‌کنم آسته بیان و آسته برن که زنای این خیابون ناراحت نشن. راضی شدین، حاج آقا؟» گفت: «من حاج آقا نیستم. بله، خیلی ممنون به خاطر محبتتون!» وقتی داشت از توی راهرو به طرف در می‌رفت، حس عجیبی داشتم که طولی نمی‌کشد به بهانه‌ای بازمی‌گردد. تا دم در بدرقه‌اش کردم و هنگام خداحافظی گفتم: «بای بای!» تبسم بر لبانش نشست و گفت: «مرحمت عالی زیاده!»

پشت در به خودم گفتم تا در را باز کرد، بهش می‌تویم تا میخم را به سرعت بکوبم. اما وقتی در باز شد، در قلبم چیزی حس کردم که تا آن روز حس نکرده بودم. دیدنش معجزه‌یی بود، چون آن سیمای قشنگ و آن اندام موزون انگیزه‌یی شد برای ادامه‌ی حیاتم. آن لباس تن‌نمای قرمز رنگ، آن بوی خوش عطری که از تنش به دماغ

می‌رسید، آن موهای بلند و سیاهش مرا به دامی انداخت که در تمام طول جوانیم از کنارش به سلامت گذشته بودم. نوع نگاه و لحن حرفش سرتا پایم را جادو کرد. با دیدنش دلم لرزید، ناگهان حباب پوچ زندگی‌ام ترکید. یکدفعه یادم افتاد سال‌هاست در انتظار مرگم و به جز مرگ به چیز دیگری نمی‌اندیشم. در شگفت شدم چطور من که با او همسایه هستم، تا این حد زیبایی بکر و وحشی‌اش را از نظر دور نگهداشته بودم؟ با مشاهده‌ی او، برایم روشن شد چرا زنان خیابان از ترس دلگی و هوسرانی شوهرانشان شکایتش را کرده‌اند؛ زنی که لایق صفت زیبایی بود و قشنگی جامه‌یی بود که به تنش دوخته شده بود. وقتی شروع کردم با او به حرف زدن، سعی کردم آرام و محکم حرف بزنم تا لرزش صدایم را نشنود. به طور عجیب و غریبی هوس کردم بی‌مقدمه تو گوشم بزند و به باد فحشم بگیرد. وقتی تعارف کرد داخل بشوم، آرزویی جز ورود به آپارتمانش نداشتم. آپارتمانش آکنده از دودی نازک و بوی تند عود و رایحه عطر تن شهوت‌آلودش بود. عکس‌های لخت به در و دیوار آویزان بود و آینه‌ها نیمی از دیوارها را پوشانده بود. حتا قسمتی از سقف، بالای تخت، هم آینه بود و در هر گوشه‌یی تندیس‌های ونوس به رنگ طلا و نقره ایستاده بود. پرده‌های پنجره کپ هم کشیده شده بود و دو آباژور قرمز، از آن‌هایی که دخترم پروین رنگ سبزش را دارد، با نور ملایم و وسوسه آمیزی اتاق را نیمه روشن کرده بود. گفتم: «بفرمایین بنشینین!» چه صدایی، نغمه‌ی آسمانی. روی مبل یشمی رنگ کنار تخت نشستم و در دل آرزو کردم دیگر از روی آن بلند نشوم. دلم می‌خواست همان جا بنشینم و با آن خاتم زیبا که با رفتار بی بند بار و دامن کوتاه و آن سینه‌های برجسته و جوانش، نقطه‌ی مقابل مهرانگیز بود، تا هنگام اجل حرف بزنم و به چشمان درشت و شیطان‌ش نگاه کنم. تلاش مذبوحانه‌یی کردم تا چهره‌ام حالتی داشته باشد که پی به مکنونات قلبم نبرد و چنان دزدکی به چاک سینه‌اش نگاه کنم که راز دلم برملا نشود. موفق شدم یا نه را نمی‌دانم. جمله‌های کوتاه می‌گفتم و راستش اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گفتم. وقتی زنگ در آپارتمان به گوشم خورد. اندوه بزرگی در دلم رخنه کرد. دلم نمی‌خواست کسی می‌آمد و مزاحم خلوت‌مان می‌شد. بلند شد و دامن توری‌اش را صاف کرد و گفت: ... نمی‌دانم چه گفت. من هم گفتم: ... نمی‌دانم چه جوابی دادم، اما وقتی در را باز کرد و من آن آقای قد بلند و جوان و شیک پوش را پشت در دیدم، از شدت حسادت دلم می‌خواست آن قدر قدرت داشتم که با ضرب عصا طرف را از پا درمی‌آوردم.

وقتی سرهنگ به سر کوچه برگشت، پسر شکم پرست خانم فروهر - که مترصد خروجش از ساختمان خانم پولی بود و هنگام انتظار با پول ما آن قدر پیراشگی و شیر کاکائو توی دکان لبنیاتی خورده بود که روز بعد خانم فروهر گفت تمام آن شب را توی

مستراح گذرانده بود. خبرش را به ما داد، که هنوز در اتاق نشسته بودیم و خوبی‌ها و بدی‌های زن مرحومش را با ترازوی خاطره‌های بد و خوبی که از او داشتیم می‌سنجیدیم. آفتاب هنوز غروب نکرده بود که نمایندگان بلند شدیم و با عجله رفتیم سراغ سرهنگ و نتیجه‌ی کارش را جویا شدیم. گفت: «والا، مشکل حل شد و مهمونای ایشان دیگه شب‌ها عریده نمی‌کشن و ایشان قول دادن مردای این خیابونو به آپارتمانشون راه ندن.» ما با این جواب قانع نشدیم، چون دلمان می‌خواست سرهنگی که می‌گفتند در جوانی آن همه باد و بروت داشته، سرهنگی که وقتی رییس کلانتری ناحیه‌ی ما بوده، چنان ابهتی داشته که گوش‌کنده‌ها و دزدها و قاچاقچی‌ها را مثل آب خوردن می‌گرفته و توی زندان می‌انداخته، سرهنگی که... قاطعانه حکم به رفتن خانم پولی از خیابان داده باشد. با "وا"، "مگه می‌شه"، "چطور" نارضایتی‌مان را اعلام کردیم. سرهنگ نوک‌پنج انگشت چپش را به هم چسباند و مثل میکروفون به دهان نزدیک کرد و گفت: «گفتم که قول داد. دیگه چی کارش دارین؟» نمی‌خواستیم به همین سادگی تسلیم اراده‌ی سرهنگ محمودی بشویم. نمی‌خواستیم مردان هوسبازمان اسیر این زن هر جایی باشند و جلوی غریبه و آشنا سرشکسته باشیم. گفتیم: «جناب سرهنگ، اون زنیکه‌ی بی‌همه چیز این حرفو زد و شما هم باور کردین؟ مگه شما چندین سال رییس کلانتری نبودین؟ مگه شما خودتون بهتر از ما نمی‌دونین که فاحشه‌ها به قولشون وفا نمی‌کنن؟ شما چقدر زود باورین. چه جور ی افسار مردای این خیابونو بگیریم که پیش این زن نرن؟ اصلا جناب سرهنگ، می‌دونین؟ این زن می‌خواد مردای این خیابونو فاسد بکنه. تمام مردای این خیابون با این زن رابطه دارن. این زن باید دمشو بذاره روی کولش و از این خیابون بره تا خیال ما راحت بشه. این حرف آخر ماست.» سرهنگ محمودی کتابش را باز کرد و با بی‌حوصلگی گفت: «شما به جای این که به دست و بال این خانم زیبا بیچین، برین جلوی مردای این خیابونو بگیرین! بنده دیگه حرفی برای گفتن ندارم.» ما را می‌گویی، بربر به هم نگاه کردیم و تو گوش‌هایمان چند بار "خانم زیبا" را مرور کردیم و دو دل شدیم آیا حرف‌هایی که درباره جبروت گذشته سرهنگ می‌زنند، صحت دارد؟ پیش خودمان گفتیم: «چی شد؟ نفهمیدم. زن زیبا کیه دیگه این وسط؟» وقتی در کمال یاس و نومیدی، به زنان منتظر در خانه‌ی خانم فروهر پیوستیم و با کش و قوس بدن و غمزه و عشو، ادای سرهنگ محمودی را درآوردیم و حرفش را تکرار کردیم و سه بار پشت سر هم گفتیم "خانم زیبا"، به این نتیجه رسیدیم که: «از حرفای سر بالای سرهنگ معلوم بود که دم خودشم تو تله‌ی این فاحشه‌ی خیابونی افتاده.» با این که بعضی‌هایمان پشت چشم نازک کردیم و به شدت مخالفت کردیم و به دفاع سرسختانه از سرهنگ محمودی پرداختیم،

ربابه خانم که بیش از همه‌ی ما سرد و گرم روزگار چشیده بود، به عده‌یی از ما که مدافع سرسخت سرهنگ بودیم، گوشزد کرد: «هیچم بعید نیست. از من پیرزن بشنوین، هرگز از مرد جماعت دفاع نکنین که پدر سوخته‌تر و ولدچموش‌تر از این مخلوق عیاش، خدا چیزی خلق نکرده.»

حالا سرتونو پایین بیارین تا بتونم موای پشت گردنتو بتراشم. آره، همین طوری پایین نگه دارین. داشتیم می‌گفتم که باعث و بانیش زنای کم عقل این خیابون بودن. آقا، از این زنا هر چی بگین برمی‌آد. حتا بدبخت کردن سرهنگ پر و بال ریخته‌ی بازنشسته‌یی رو که روزگاری نمی‌داشته لات و لوتا و جنده‌ها توی این خیابون نطق بکشن. بیچاره نمرد، نمرد تا مزه‌ی جنده بازی اومد زیر دندونای مصنوعیش. روزی که اومد اینجا نشست، روی همین صندلی که شما الان روش نشستین، خواستم مثل همیشه موای سرشو کوتاه کنم که گفت: «نه. چتریمو نگه دار! فقط دور سرمو کوتاه کن. ته ریشم بتراش و صورتمو دو تیغه کن.» منو می‌گی، داشتیم شاخ در می‌آوردیم. الان سال پونزدهمه که من توی این محل آرایشگری دارم. بیست سالم بابام آرایشگر این خیابون بوده، اما از اون موقع که سرهنگ بازنشسته شده تا حالا ندیده بودم ته ریششو بزنه و موای بالای سرشو نگه داره. حتا اون موقعیم که خانم خدا بیمارزش زنده بود، ریششو از ته نمی‌تراشید. چرا، فقط عروسی بچه‌ها و نوه‌هاش ریششو زد. همین. خواستم ببرسم: «جناب سرهنگ، چه خبره، بازم عروسیه؟» اما جرئت نکردم. شما تا حالا به چشماتون نگاه کردین؟ به پیری‌اش نگاه نکنین! آدم زهره ترک می‌شه به چشماتون نگاه کنه. از اقتدار دوران جوانی‌اش انگار فقط همین چشماتون باقی مونده. بابای خدایبامرزم می‌گفت وقتی متفقین وارد شهر شدن، از بس همه چیز خر تو خر بود، دزد و قاتلارو هم از زندون آزاد کردن. می‌گفت اگر همت و سختگیری سرهنگ محمودی نبود، دزدا حتا به کاسه مسی توی خونه‌های این خیابون باقی نمی‌داشتن. لطفن سرتونو بیارین پایین‌تر! آهان، آفرین. خوب شد. خیلی خوب شد.

فکر آن خانم زیبا، که حتما هم سن و سال نوه‌ام، شیرین بود، از سرم خارج نمی‌شد و دلم برای دیدن مجددش آرام و قرار نمی‌گرفت. از زمانی که از آپارتمان‌ش بیرون آمده بودم، سوای این که هوس کتک خوردن مفصلی از داستان نازنینش کرده بودم، فکر می‌کردم چیزی در نزدش جا گذاشته‌ام که مثلا دسته کلید نیست، یا عصا و کتاب و عینک نیست، و اصلا از جنس اشیا نیست، و متاعیست که سبب دلتنگی می‌شود. می‌دانستم اگر به دیدنش بروم فتنه‌ها در خیابان عزیزآباد به پا می‌شود. ولی اگر نمی‌رفتم، با دلتنگی‌ام چه می‌کردم؟ از کله‌ی سحر که می‌آمدم سر کوچه می‌نشستم، تا تنگ غروب پیوسته به او می‌اندیشیدم، و به جای کتاب خواندن، همه تن چشم می‌شدم

و همه‌اش چشم می‌انداختم تا شاید ورود و خروجش را به ساختمان ببینم. افسوس که کم بیرون می‌آمد، اما هر وقت می‌آمد و من دستم را سایه‌بان چشمانم می‌کردم و با بینایی ضعیفم می‌دیدمش، اذعان می‌کنم که حضورش را در نزدیکی‌ام حس می‌کردم و دچار هیجان می‌شدم و قلبم به شدت می‌تپید و آرزوی لمس تنش را می‌کردم. به گمانم این هوس گناه مهر انگیز بود که در طول چهل و هفت سال زندگی مشترکمان همیشه سرد مزاج بود و خیلی کم مرا به خودش راه می‌داد؛ و اگر هم راه می‌داد، همیشه در تاریکی شب راه می‌داد. اگر به خاطر موقعیت شغلی و اجتماعی‌ام نبود، سال‌ها پیش از مرگ نا به هنگامش، البته مخیفانه، مثل خیلی از مردهای متاهل دیگر، دنبال زن‌های خریدنی‌ای می‌رفتم که مثل خانم پولی سرشار از شادابی و بی بند و باری و حتما بد دهنی باشند. به مهر انگیز وقتی وارد اتاق شد تا ببیند گردی روی تاقچه نشسته است یا نه، گفتم: «خانم، به گمانم عاشق شده‌ام.» گفت: «شما اهل عاشق شدن نیستین.» گفتم: «اهل عاشق شدن که البته هستم، والا عاشق شما نمی‌شدم.» لبخند بی‌نمکش را تحویل داد و به سرکشی آشپزخانه رفت. تا وقتی خانم پولی را ندیده بودم، سال‌ها بود به همه چیز بی‌اعتنا بودم و می‌پنداشتم برای خیلی از لذت‌های آن چنانی دیر شده و زندگی‌ام عنقریب است که به پایان برسد و مرگ پشت در، توی کوچه، روی چهارپایه و لا به لای غزلیات حافظ منتظرم نشسته. به همین خاطر بود که سال‌ها بود تصویرم را فقط در در آینه‌ی آرایشگاه می‌دیدم. بله، پیری‌ام را بدون قید و شرط پذیرفته بودم. اما دیدن او، دیدن کشاله‌های ران‌هایش وقتی روی هم افتاده بود، دیدن چاک سینه‌اش، دیدن آن موهای آرایش کرده و لب‌های ماتیک زده و چشم‌های کشیده و مژه‌های بلندش، زندگی‌ام را بشارتی تازه داد و آتش زیر خاکستر آرزوهایم را مشتعل کرد. روزی چند بار جلو آینه‌ی هال خانه ایستادم و با مشاهده‌ی پیری‌ام افسوس خوردم و آرزوی جوان‌تر بودن و تصاحب تن آن خانم زیبا را کردم. به مهر انگیز که کنار سفره صبحانه نشسته بود، گفتم: «خانم، نمی‌تونم پوست لطیف صورتشو فراموش کنم.» مهر انگیز گفت: «تو چایتون شکر بریزم؟» اگر سه روز تاب آوردم و جلوی خودم را گرفتم که پیش خانم پولی نروم و خودم را در برابر چشم مردم بی‌آبرو نکنم، به خاطر فرزندانم بود؛ به خصوص دختر کوچکم که خیلی جلوی فک و فامیل شوهرش پز می‌داد و آبروداری می‌کرد. اما بعد از سه روز دیدم نمی‌توانم بنشینم و آن خانم را با آن همه زیبایی و بشاشیات فراموش کنم، چون تمام اعضای وجودم فریادش می‌کرد؛ حتا اگر اغلب آدم‌ها بر این باور باشند که پیرمردها چیزی برای فریاد ندارند. خاطره‌ی بوی خوش تن خانم پولی شامه‌ام را می‌نواخت و تصویر هوس انگیزش جلوی چشمم همواره در حرکت بود. تا آن روزها این ابیات را درست نفهمیده بودم که: فراز و شیب بیابان

عشق دام بلاست، کجاست شیردلی که از بلا بپرهیزد. می‌دانستم اگر دوباره پیش‌اش بروم، با آبروی بچه‌هایم، که لابد می‌آمدند و الم شنگه راه می‌انداختند، بازی می‌کنم. می‌دانستم اهالی خیابان عزیزآباد تا زنده‌ام و زنده‌اند فراموش نمی‌کنند و ریشخندهایشان بدرقه‌ی مرگ و زندگی‌ام خواهد شد. اوقاتم بر سر دوراهی بروم یا نروم می‌گذشت. چه باید می‌کردم؟ مهرانگیر گفت: «خواهش می‌کنم نرین!» نه می‌خواستم آبرویم را بر باد بدهم، و نه می‌خواستم حرف مهرانگیر را گوش بدهم و از لمس تن آن خانم محروم بمانم. شب‌ها چراغ اتاق را تا صبح روشن می‌گذاشتم و در حضور مهرانگیر که گوشه‌ی اتاق می‌نشست و تماشا می‌کرد، به خانم پولی فکر می‌کردم. سرانجام تصمیم گرفتم يك بار دیگر این زن را ببینم و با او حرف بزنم. مهرانگیر گفت: «خواهش می‌کنم طوری برین که کسی نفهمه. خوبیت نداره.» گفتیم: «خانم، شما باز شروع کردی به اندرز دادن؟ بعد از مرگتون هنوز برای من تعیین تکلیف می‌کنین؟»

شنیدیم سرهنگ محمودی اونیفورم سرهنگی‌اش را پوشیده و بدون عصا، و به سرعت لاک‌پشت از عرض خیابان می‌گذرد تا به خانه‌ی خانم پولی برود. بعضی‌هایمان باور نکردیم و سر رفتن غذا و رسیدگی به بچه‌ها و جارو کردن اتاق‌ها و آب‌پاشی حیاط و باغچه‌ها را بهانه کردیم و از خانه بیرون نیامدیم. بعضی‌هایمان، با این که می‌توانستیم هزار بهانه‌ی بهتر برای بیرون رفتن از خانه بتراشیم، چادرها را روی سرمان انداختیم و بدو بدو آمدیم سر کوچه خانم سعادت‌ی ایستادیم و فراموش کردیم که در خانه خانم فروهر چه داوری ناعادلانه‌ی در باره سرهنگ کرده بودیم. گفتیم: «داره خیلی رسمی می‌ره که عذر زنیکه رو از این خیابون بخواد. هر چند لباس به تنش زار می‌زنه، اما با اون قپه‌ها و پاگونا چه شخصیت وزینی پیدا کرده. به به. آدم حظ می‌کنه سر و ریختشو نگاه کنه.» گفتیم: «حتمن اون دفعه که با عبا و شب کلاه رفت سراغش، زنیکه‌ی هرزه احترامشو نگه نداشته که الان داره خیلی رسمی و با طمأنینه می‌ره پیش‌اش.» گفتیم: «بذار همین طوری، با این دبدبه و کبکبه بره و اونو به دادگاه و زندان تهدید کنه.» گفتیم: «خاک بر سر مردای این خیابون. آفرین به این سرهنگ که حرف و درد مارو فهمید و رومونو زمین نینداخت.» گفتیم: «سر یه زن زیبا گفتن، چقدر پشت سر بیچاره لغز خوندیم و نفرینش کردیم.» گفتیم: «نباید از حق گذشت، خدا بیمارز مهرانگیر خانم زن بدی نبود. این که می‌گن دماغشو بالا می‌گرفت و پیف پیف می‌کرد، به خدا بالا نمی‌گرفت و پیف پیف نمی‌کرد.» گفتیم: «جانم جان. به این می‌گن پیش کسوت محل.» گفتیم: «الان می‌ره دمار از روزگار این زنیکه در می‌آره.» گفتیم: «کاشکی بره و اصلا توی اون آپارتمان خفه‌ش کنه.» ربابه خانم که با سرعت مورچه،

خسته و کوفته، خودش را به ما رسانده بود، پرسید: «مادر، من که چشمم سو نداره، اما شنیدم سرهنگ باتون و هفت تیر بسته به کمرش و داره با توپ پر می ره سراغ طرف. درسته؟» گفتیم: «چه جورم.» گفت: «زبونم لال نره یه کاری دست خودش بده و آخر عمری بیفته توی هلفدونی؟»

صدای زنگ در که به گوشم رسید، جلوی آینه کمی عطر به خودم زدم و شال توری ام را روی شانه مرتب کردم و رفتم در را باز کردم. اول وقتی پیرمرد را در لباس گشاد شهربانی چی‌های قدیم پشت در دیدم جا خوردم، اما وقتی خبردار ایستاد و لبخند به چهره‌اش دوید و کلاهش را به نشان احترام از سر برداشت، ترسم ریخت. چه چسان فسانای کرده بود. ریشش را بر خلاف بار پیش از ته تراشیده بود و از مدل موهایش هم معلوم بود که دست سلمانی بهش خورده بود. وقتی گفت: «سلام عرض می‌کنم» از لحنش فهمیدم سلام گرگ نباید بی‌طمع باشد. گفتم: «بفرمایین، چه کاری از من ساخته ست؟» سفت و محکم گفت: «خدمتتون رسیدم که بگم جای نگرانی نیست. شما تا هر وقت که دلتون می‌خواد می‌تونین ساکن این خیابون باشین. بنده از موقعیت شغلی و اجتماعی خودم استفاده می‌کنم و از حقوق شما در این خیابون دفاع به عمل می‌آرم.» من نگرانی نداشتم، چون علاوه بر این که صاحبخانه‌ام دنبال حکم تخلیه آپارتمان بود و همین امروز و فردا حکم را می‌گرفت، می‌خواستم به هر صورت از این خیابان بروم و دنبال مکانی می‌گشتم که اهالی‌اش مثل اهالی خیابان عزیزآباد فضول نباشند؛ حتا پیدا هم کرده بودم و فقط سر اجاره بها مشکل داشتم. وانگهی من و پیرمرد حرف‌هایمان را زده بودیم. اگر پیرمرد چیزی از من نمی‌خواست که همه مردان می‌خواهند، دلیلی نداشت بیاید و زنگ آپارتمان را بزند. خواستم اعتراض کنم، اما دلم سوخت. با نگاهش التماس می‌کرد که تعارف کنم داخل شود. خودم هم بدم نمی‌آمد کمی سربزه سرش بگذارم. گفتم: «حالا چرا آنقدر خبردار و ایستادین؟ نکند عصای اون روزیتونو قورت دادین؟» بعد لودگی کردم و گفتم: «آزاد! تشریف بیارین تو!» پذیرفت و در حالی که قاب کلاهش را با نوک انگشت گرفته بود، وارد آپارتمان شد. رفت و روی مبل نشست و گفت: «آپارتمان قشنگی دارین. آدم اینجا احساس آرامش می‌کنه.» همان طور که ایستاده بودم، گفتم: «چشماتون قشنگ می‌بینه. چیزی میل دارین بنوشین؟» پیرمرد گفت: «نمی‌خوام مزاحم بشم.» خواستم بگویم مزاحم که البته هست، ولی با این که دوشنبه‌ها روز استراحتم بود، نگفتم. گفتم: «خواهش می‌کنم، شما مراحمین. به هر حال از ویسکی و کنیاک و ودکا گرفته تا سودا و کوکا و کاتادا، همه چیز تو یخچال موجوده. امر بفرمایین تا براتو بیارم.» پیرمرد گفت: «تعارفتونو به شرطی می‌پذیرم که پولشو ازم بگیرین.» خندیدم و گفتم: «چشم. حالا بفرمایین بگین چی براتون

بیارم؟» پیرمرد گفت: «لطف کنید ویسکی برام بیارین! سال‌هاست که لب به ویسکی نزددم.» گفتم: «با یخ و سودا؟» پیرمرد گفت: «نه، فقط با یخ، لطفا.» لیوان ویسکی را به دستش دادم و رفتم روی مبل، روبرویش، نشستم. نمی‌دانم چرا وقتی دیدم پیرمردی با آن سن و سال، وسط موهایش فرق باز کرده و آن لباس را که حداقل به تنش سه شماره بزرگ بود به تن کرده و ویسکی می‌خورد، خنده‌ام گرفت. اول آرام خندیدم و بعد صدای قهقهه‌ام توی اتاق پیچید. پیرمرد لبخند زد و گفت: «قربان شکرستان، به من می‌خندین؟» خنده‌ام بیشتر شد و میان غش‌غش‌عش‌خنده، بریده بریده گفتم: «نه» و عذرخواهی کردم. پیرمرد گفت: «شما فکر می‌کنید آدمای پیر دل ندارن؟» در بین خنده گفتم: «چرا... چرا...» پیرمرد هم خنده‌اش گرفت و پرسید: «پس چرا می‌خندین؟» چشمان مرطوبم را با شال دور گردنم خشک کردم و گفتم: «همین جور. ببخشین، منظوری ندارم. خود شمام که دارین می‌خندین.» پیرمرد از جا بلند شد. لیوان ویسکی‌اش را روی میز شیشه‌یی گذاشت و نزدیکم آمد و گفت: «اجازه بدین دستتونو ببوسم.» به خودم آمدم و قیافه جدی گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم لوس نشین و برین سر جاتون بشینین!» پیرمرد رفت مثل موش مرده‌ها دوباره روی مبل نشست و لیوان ویسکی‌اش را در دستان لرزانش گرفت و به مجسمه‌ی ونوس خیره شد. باز خنده‌ام گرفت. از زور خنده روی مبل ریسه رفتم. پیرمرد هم خنده‌اش گرفت. خیلی وقت بود آن قدر نخندیده بودم. آن قدر خندیدم تا به حالتی رسیدم که می‌بایستی پیرمرد را کمی دست می‌انداختم. پرسیدم: «این اونیفورم مال جوونی شماست؟» پیرمرد گفت: «جوونی که البته نه. متعلق به آخرین سالای خدمتم در شهربانیه.» پرسیدم: «خیلی وقته بازنشسته شدین.» پیرمرد به دروغ گفت: «ای، یکی - دو سالی می‌شه. البته خودمو بازخرید کردم.» پرسیدم: «فقط یکی - دو سال؟» پیرمرد باز دروغ گفت: «شاید چهار - پنج سال.» لبخند زدم و با شیطنت گفتم: «فقط چهار - پنج سال؟» پیرمرد گفت: «بله، همین حدوداست.» گفتم: «دروغ که نمی‌گین؟» سرش را پایین انداخت و گفت: «دروغم چیه؟» دیدم باید موضوع حرف را عوض کنم. پرسیدم: «علاقه به موسیقی دارین؟» گفت: «بله، به موسیقی اصیل خیلی علاقه دارم. در جوانی حتا تار هم می‌زدم.» گفتم: «موسیقی اصیل ندارم. نواری شاد شاد دارم. می‌تونم کت انیفورمتونو ببوشم؟» گفت: «خواهش می‌کنم.» بلند شد و دکمه‌های فلزی کتش را به کندی باز کرد. رفتم جلو و کمکش کردم تا کتش را از تنش در بیاورد. کتش را پوشیدم و رفتم جلوی آینه ایستادم. پیرمرد نزدیکم آمد و گفت: «خیلی بهتون می‌آد.» بعد دستم را گرفت و گفت: «اجازه بدین دستتونو ببوسم.» خندیدم و روی دستش زدم و گفتم: «دست درازی موقوف!» پیرمرد گفت: «پس اجازه بدین فقط دستتونو توی دستم بگیرم.» اخم

کردم و گفتم: «پس به خاطر همین امروز زنگ این خونه رو زدی؟ به خاطر همین سلمونی رفتی و خودتو چسان فسان کردی؟ از سن و سالت خجالت نمی‌کشی؟» بعد دیدم حیف است که دست از سر به سرش گذاشتن بردارم. طوری نگاهم می‌کرد که فهمیدم اگر تو سرش هم بزنی، صدایش در نمی‌آید. برای امتحان هم که شده، تو سرش زدم و گفتم: «خاک بر سر هیئت کنن!» پیرمرد سکوت کرد و رفت سر جایش نشست و با این که چهره اندوهگینی به خود گرفت، برق شوق را توی چشمانش دیدم و مطمئن شدم از آن تیپ‌هاست که از تو سری خوردن و امر و نهی شنیدن از زن خوشش می‌آید. همان طور که داشتم خودم را توی آینه می‌دیدم، پرسیدم: «این کتو چند می‌فروشی؟» پیرمرد با حالت قهر گفت: «قابل نداره. اصلن هدیه می‌دمش به شما.» با لحنی امری گفتم: «من هدیه مدیه از تو نمی‌خوام. یه قیمت بگو و خلاص!» پیرمرد سر حال آمد و با حالت تسلیم گفت: «ازتون خواهش می‌کنم به عنوان هدیه از من قبول کنین! خواهش می‌کنم قبول کنین و منو سرافراز کنین.» پرسیدم: «با همه درجه‌هاش؟» پیرمرد گفت: «بله، با همه درجه‌هاش. می‌خوام چی کار اون درجه هارو؟» رفتم جلو و دستم را تا لبانش جلو بردم و گفتم: «حالا می‌تونی دستمو ببوسی و دوباره برگردی پیش زنت.» پیرمرد دستم را توی دستش گرفت و تند و تند بوسید و میان بوسه گفت: «زنم عمرشو داده به شما.» دستم را کشیدم و گفتم: «فرق نمی‌کنه. امروز روز استراحت منه و تا اوقاتم تلخ نشده، از روی مبل بلند شو و شرتو کم کن! واقعن که سر پیری و معرکه گیری؟» پیرمرد برخاست و مثل بچه‌ها گفت: «می‌تونم یه بار دیگه به دیدنتون پیام و مزاحمتون بشم؟» گفتم: «من اگر با تمام مردای عالم تو رختخواب برم، با تو یکی نمی‌رم، چون برام خیلی پیری.» پیرمرد گفت: «شما منظور منو بد فهمیدین.» گفتم: «اتفاقا چرا، خوب فهمیدم.» چیزی نگفت و چیزی نگفتم و تا دم در بدرقه‌اش کردم. وقتی در را باز کردم، گفت: «البته من به اون پیری‌ام که شما فکر می‌کنین، نیستم ها.» گفتم: «شما برو موای یه دست سفیدتو توی آینه ببین، بعد بگو پیر نیستی. گفت: «ممکنه اسمتونو به من بگین؟» پیش از این که در را به رویش محکم ببندم، گفتم: «چه فرقی به حالت می‌کنه؟ فی‌فی، یا چه می‌دونم سی‌سی.»

از در آپارتمان‌اش که بیرون آمدم، می‌دانستم چیزی را پیش‌اش جا گذاشته‌ام، که سبب دلتنگی‌ام خواهد شد. می‌دانستم در همان لحظه‌های با او بودن، به چیزی ناب در عمق احساسات مکنونم چنگ انداخته‌ام که تا آخر عمر فقط یک آرزو برایم باقی می‌ماند: او را به آغوش بگیرم. می‌دانستم خانم‌هایی که سر کوچه، کنار قنادی، ایستاده بودند با تعجب نگاهم می‌کنند، و تو گوش هم، لابد هزار بد و بیراه بارم می‌کنند. اما عین خیالم نبود. حاضر بودم برای رسیدن به "فی‌فی" یا "سی‌سی" به مراتب

ذلیل تر و خوارتر از آن هم بشوم. وسط خیابان که رسیدم، اندیشیدم برگردم پیش آن بانو و به پایش بیفتم و بگویم: "من شما را صمیمانه دوست دارم. شما می‌توانید آپارتمانتان را تحویل بدهید و بیاوید در خانه‌ی من به کسبتان ادامه بدهید! هیچکس هم حق ندارد به شما بگوید که بالای چشمتان ابروست." پیش خودم فکر کردم برگردم و با تمام قوا لباسش را به تنش پاره کنم و کتک مفصلی از دستان نازنینش بخورم. بعد فکر کردم نه، باید با بردباری و مهربانی کارم را پیش ببرم و اصلاً هم به پند و اندرز مهرانگیز گوش ندهم؛ این پندهای مهرانگیز پدرم را درآورده.

نفهمیدیم چرا آن قدر لفتش داد. گفتیم: «رفتن و تهدید کردن که انقدر وقت نمی‌بره.» از بس ایستادیم، یکی درآمد که: «خسته شدم. پاهام درد گرفت. من که رفتم خونه.» دیری نپایید که بعدی گفت: «زودتر برم که باید شامو بار بذارم.» سومی گفت: «خاک بر سرم، بدوم برم که غدام سوخت.» همین طوری اندک اندک همه راهی خانه‌هایمان شدیم، و تازه بعد شنیدیم سرهنگ دسته‌گلی به آب داده و بدون اونیفورمش خانه خانم پولی را ترک کرده. خیلی تعجب کردیم. روز بعد، وقتی عده‌یی از ما وسط حیاط خانه ثریا خانم جمع شدیم و روی کف زمین پهن شدیم و سبزی جلویمان گذاشتیم تا برای شکم‌کارد خورده‌ی مردانمان پاک کنیم، تخم شک در مخیله‌مان جوانه زده که: «نکنه راستی راستی سرهنگ محمودی، بعله.» تعدادی از ما که هنوز طرفدار سرسخت سرهنگ محمودی بودیم و نمی‌خواستیم به راحتی ایمانان را به او از دست بدهیم، گفتیم: «این وصله‌ها به سرهنگ محمودی نمی‌چسبه. پیرمرد یه پاش لب گوره.» مهناز گفت: «این حرفا چی‌ه؟ پدر شوهرم که تقریباً هم سن و سال سرهنگ محمودیه، همین پارسال رفت از دهات یه دختر به عنوان کلفت گرفت آورد تو خونه‌اش. الا هم یارو دختره، زنشه. گویا ورپریده از پدر شوهرم حامله‌ام شده.» خانم عطاردی که هنوز از نیش زبان چند روز پیش مهناز تسکین نیافته بود و موقعیت را برای انتقام مناسب می‌دید، گفت: «مهناز جون، بهت برنخوره! اما ماشاءالله خونواده‌ی شوهرتو به خوش اشتباهی شهره‌ی عام و خاصن. دلیلی نداره که سرهنگ محمودی با اون کیا و بیا و بچه‌های یکی از یکی بهترش، مثل پدر شوهر تو دله باشه.» بعد ما برای خواباندن غائله‌یی که داشت بلند می‌شد، دنباله حرف ربابه خانم را گرفتیم و گفتیم: «والا، از مرد جماعت هر چی بگین بر می‌آد. از اون که تازه شاش‌اش کف کره بگیر بیا جلو تا برس به این سرهنگ محمودی که با عزرائیل قایم باشک بازی می‌کنه.» مهناز به خانم عطاردی گفت: «یکی طلبتون. حالا منتظر جواب باشین!» خانم عطاردی گفت: «پس یادت نره، منتظرم.»

خلاصه. آقام که شما باشین، سرهنگ محمودی که هیچ وقت خدا ریششو از ته نمی تراشید، روز بعدم اومد اینجا، روی همین صندلی نشست و گفت ریششو از ته بتراشم و موای دراز گوش و دماغشم با قیچی کوتاه کنم. نه این که روز پیشش دیده بودم و تعجب کرده بودم که سرهنگ خیلی رسمی با اونیفورم پیش اون جنده رفته بود و بدون کت از اونجا بیرون اومده بود، وقتی پاشو از دکون بیرون گذاشت، تندى رفتم پیش اکبر رادیو ساز، که نمی دونم وقتی وارد اینجا شدین دیدینش یا نه؟ اون هیکل گنده که همسایه‌ی دیوار به دیواره رو می‌گم. بهش گفتم: «اکبری، مژده مژده! مثل این که گلوی سرهنگ پیش این جنده گیر کرده.» اکبری گفت: «چطو مگه؟» گفتم: «چطور نداره دیگه. تو دیروز اینجا نبودى که ببینی سرهنگ با چه قیافه مضحکی رفت سراغش. دیروز قبل از رفتن اومد اینجا ریششو از ته زدم. امروزم اومد اینجا دوباره ریششو دو تیغه کردم. به گمونم می‌خواد امروزم بره پیشش. خاك بر سر من و تو کنن که عرضه‌ی این پیرمرد بیشتر از ماست که همه‌اش می‌گیم می‌ریم پیش یارو یه حالی می‌کنیم و نمی‌ریم.» اکبر گفت: «تمام زنای این دنیارم جلوی سرهنگ لخت کنن، این پیرمرد حالی به حالی نمی‌شه که نمی‌شه. بی خود بهتون زن!» گفتم: «شرط می‌بندم که گلوش گیر کرده.» گفت: «شرط چی؟» گفتم: «شرط دو سیخ کباب با مخلفاتش.» دستشو از پشت پیشخون دراز کرد و گفت: «بزن قدش!» در ضمن اینم بگم که مخلصون هیچ وقت جایی نمی‌شینه که آب زیرش بره. اینو اکبرم با همه تخم‌سگی‌اش می‌دونه ها، اما با این حال زد قدش.

مذبذب بودم با رنگ مویی که از مهرانگیز به یادگار روی تاقچه‌ی حمام خانه مانده بود، موهای سرم را رنگ کنم یا نکنم. این که مهرانگیز گفت: «خواهش می‌کنم رنگ نکنین! آبروی بچه‌هام می‌ره» طبیعی بود و با خصوصیات اخلاقی او منطبق. اما تصمیم گرفته بودم دیگر به نصیحت‌های او گوش ندهم و کار خودم را بکنم. اگر به حرف او بود، باید شب که سرم را می‌گذاشتم روی بالشت، خواب به خواب بشوم تا همه چیز نظم و ترتیب خودش را داشته باشد. این هم رابطه‌ی اخلاقی من و مهرانگیز. خنده‌دار نیست؟ البته این که اگر موهایم را رنگ می‌کردم، آخر عمری اسباب خنده اهالی خیابان می‌شدم هم بدیهی بود. اما آرزوی در آغوش گرفتن آن بانو، دست نوازش روی موهای آن بانو کشیدن، بوسه‌ی بر لب‌های آن بانو زدن و سیلی محکمی از دستان نازنینش خوردن، تمنایی بود که نمی‌توانستم از آن به راحتی دل بکنم. حس می‌کردم جوان شده‌ام و باید برای به دست آوردنش تلاش کنم؛ بایستی نقشه‌ی می‌کشیدم، بایستی هر کاری از دستم برمی‌آمد برای تسخیرش انجام می‌دادم. کسی که بعد از نزدیک به بیست و پنج سال مشروب نخوردن، به راحتی مشروب را از دست آن خانم

زیبا می‌گیرد و می‌نوشد، حال و روزش مشخص است و نیاز به وصف حالش نیست. اگر می‌آمد کنارم توی همین خانه زندگی می‌کرد، اگر می‌آمد صبحانه و ناهار و شام را با من صرف می‌کرد، اگر می‌آمد و ساعت‌های خالی و تنهایی‌ام را با حضور گرم و بشاش‌اش پر می‌کرد، خوشبخت‌ترین انسان جهان می‌شدم. "عشق آمد و گرد فتنه بر جاتم بیخت". مدت‌ها جلو آینه ایستادم و به موهای سفیدم نگاه کردم. در عالم خیال موهایم را سیاه کردم و به وضوح دیدم چقدر جوان شده‌ام. همین طوری، برای آزمایش، پیرهن آبی رنگم را از کمد درآوردم و پوشیدم. بعد کروات قرمزی را که مهرانگیز به دستم داد، به گردن بستم و کت و شلوار سرمه‌ایی را که شش-هفت سال پیش سفارش دوختش را برای عروسی اردشیر داده بودم، پوشیدم. مهرانگیز گفت: «چقدر بهتون می‌آد.» گفتم: «خانم، می‌دونم. نیازی به تعریف شما نیست.» چون می‌دانستم پشتش خواهد گفت: «سر پیری و معرکه گیری؟» با خیال این که موهایم سیاه است، دوباره جلوی آینه ایستادم و موهایم را شانه کردم. می‌دانستم اگر جرات کنم موهایم را مشکی کنم، ابروها و مژه‌هایم را هم سیاه می‌کنم و نیمچه ماتیکی هم به لب‌هایم می‌مالم. برای اجرای نقشه‌یی که در سر داشتم، نه از خودم شرم‌منده بودم و نه از دیگران می‌ترسیدم. حکایت همان "عشق آمد و خاک محتلم بر سر ریخت" بود. ترسم از ساکنین خیابان عزیزآباد بود که با دیدنم ناگهان صداقت و غیرت و حمیت مرا فراموش می‌کردند و دستم می‌انداختند. اما یاد او بیم و هراسم را تخفیف می‌داد و مرا نسبت به همه چیز و همه کس، حتا مهرانگیز، بی‌اعتنا می‌کرد. بعد از سال‌ها در انتظار مرگ نشستن، در زندگی‌ام شور و شوقی راه یافته بود. دیگر یاد دفن و کفنم نبودم. دیگر نباید آن قدر انتظار بچه‌هایم یا عروس‌ها و دامادهایم را بکشم تا قدم رنجه کنند و به دیدنم بیایند و با دلسوزی‌های ساختگی‌شان اوقاتم را تلخ‌تر کنند. به مهرانگیز گفتم: «کدامشون منجی تنهای‌های مزمنم هستن؟ کدامشون آمد گفت بابا بیا بریم چند ماه پیش ما بمون؟» البته در حرف همه‌شان تعارف می‌کردند که به خانه‌هایشان می‌پرندم و بهترین اتاق‌هایشان را در اختیارم می‌گذارند. اما کی؟ حداکثر يك يا دو هفته تحمل می‌کردند و بعد دعای ساختگی زناشویی می‌کردند تا خودم عاصی بشوم و به خانه بازگردم و آرزوی هر چه زودتر مردن را بکنم. مهرانگیز گفت: «شما باید به داشتن چنین بچه‌هایی افتخار کنین!» گفتم: «افتخار نمی‌کنم، چون همیشه تنهام.» آن خانم، آن خانم زیبا، با آن بوی خوش و صدای گیرا و بازیگوشی‌هایش مرا در بازی عشق شرکت داده بود و به زندگی امیدوارم کرده بود. به خاطر همین هم کتی که قرار بود بعد از مرگم به اردشیر برسد، به او بخشیدم. چقدر هم برازنده‌ی اندامش بود. مهرانگیز گفت: «ولی فراموش نکنین که قولشو به اردشیر داده بودین!» گفتم: «

خاتم، داده بودم که داده بودم. حالا قولمو پس می‌گیرم.» وقتی موهای بلند و صافش را روی شانه های کت ریخت، حاضر بودم يك بار با او به بستر بروم و بعد با خیال راحت، بی‌آن که پشیمان شده باشم، اجل را صدا کنم. به مهرانگیز گفتم: «خاتم، از سیاهی بالاتر که رنگی نیست. موهایم را سیاه می‌کنم.»

بعله. درد سرتون ندم. اکبر به حسین بقال گفت، حسین بقال به ممد کبابی گفت، ممد کبابی به علی سبزی فروش گفت، علی سبزی فروش به جواد سمسار گفت، جواد سمسار به محمود جوشکار گفت. خلاصه محمود به اون گفت، اون به این گفت تا همه کاسبای محل مترصد رفتن جناب سرهنگ محمودی به خونه‌ی جنده‌ه شدن. به اکبر گفتم: «الان در حال حاضر سرهنگ قهرمان این خیابونه. عجب دل و جگری داره.» اکبر گفت: «شرطو باختی! دیدی نرفت؟» "گفتم: «آره تو بمیری، به ممد کبابی سفارش بده سیخ کبابارو بذاره روی منقل! عرضه‌ی این پیرمرد از من و تو بیشتره. می‌ره و خوب می‌ره.»

باعث پخش خبر، منیژه شد که وقتی رضا آبرمکن ساز آمده بود آبرمکن خانه‌اش را برای بیستمین بار تعمیر کند، در حین تعمیر، با آب و تاب و خنده و لودگی خبر سلمانی رفتن سرهنگ و شرط بستن مرتضا سلمانی با اکبر رادیو ساز را موبه مو به گوشش رساند. کار رضا که تمام شد، منیژه بی‌درنگ چادرش را سر کرد و شتابان آمد در خانه‌ی تك تك ما و غار غار خبر تازه را آورد که: چه نشسته‌اید که سرهنگ سلمانی بود و فلان و بهمان. ما هم وقتی جلسه‌ی پریهاوویی در خانه‌ی خانم مقصودی تشکیل دادیم و با هم قرار ضمنی گذاشتیم که هر وقت یکی از ما متوجه شد سرهنگ محمودی قصد رفتن به خانه‌ی خانم پولی را دارد، به هر صورتی که شده یکدیگر را خبر کنیم و سر کوچه‌ی خانم سعادت‌ی به تماشا بایستیم. البته بعضی‌ها گفتند: «از محالاته. از سرهنگ محمودی بعیده که دوباره بره اونجا.»

با این همه پیشرفت در اختراعات و اکتشافات هنوز دارویی نساخته‌اند که وقتی پیرمردی عاشق شد و شور و شوق جوانی به زندگیش برگشت، بتواند ظاهر و توانایی و سلامتی جوانی را هم به دست بیاورد و برای سیاه کردن مو نیاز به رنگ مو پیدا نکند. با این که بار پیش وقتی نزد آن خانم زیبا می‌رفتم دیده بودم اهالی بی‌نزاکت و بی‌شعور و فضول این خیابان، گوش و کنار ایستاده‌اند و سر در گوش هم کرده‌اند و پیچ‌چ کنان نگاه می‌کنند، دل به دریا زدم موهایم را رنگ کردم؛ البته به کمک مهرانگیز، خودم که وارد نیستم. مهرانگیز توای حمام رنگ مو را توای کاسه خیس کرد و به سرم مالید و گفت يك ساعت بنشینم تا موهایم خوب رنگ بگیرند. چه کنم، بی‌قیدی بر تمام جانم مستولی شده بود و مطمئنم حافظ هم اگر به جای من بود، همین کار را می‌کرد. به

خودم گفتم: «آب که از سر گذشت، چه یک نی، چه صد نی.» قبل از این که اقدس خانم، زن زشت رویی که بچه‌هایم اجیرش کرده‌اند که بیاید و به نظافت خانه و غذای روزانه‌ام برسد، وارد خانه بشود، به رغم این که مهرانگیز گفت: «خواهش می‌کنم حداقل ابروها و مژه‌هاتونو رنگ نکنین!» ابروها و مژه‌هایم را هم رنگ کردم و گفتم: «چرا نکنم؟» در اندیشه‌ی این که باعث عبرت و حیرت اهالی خواهم شد، سوت زدم و حمام کردم و هنگامی که آمدم جلوی آینه ایستادم، تصویر مردی را در آن دیدم که حداقل بیست سال، نه سی سال جوان تر از من بود و این مطلب را حتا مهرانگیز نیز که کنارم ایستاده بود، تصدیق کرد. خیلی زود به چهره جدیدم عادت کردم. لبخند زدم و از وجناتم لذت بی‌شایبیهی بردم. حس کردم با آن موهای سیاه و صورت جوان شده، اگر اراده کنم و خودم را جمع و جور کنم، نیازی به عصا ندارم. سه-چهار بار جلوی آینه پس و پیش رفتم و آرزو کردم همیشه به همین شکل باقی بمانم. پیراهن آبی‌ام را به تن کردم و کروات قرمزی را که مهرانگیز به دستم داد، به گردن آویختم. کت و شلوار سرمه‌ای‌ام را پوشیدم و در حالی که از سر و شکل جدیدم حظ می‌بردم، اندیشیدم با چه دستاویزی به دیدن آن خانم زیبا بروم. در همین فکر و خیال‌ها بودم که اقدس خانم وارد شد. زنک اکبری طوری نگاهم کرد که انگار جن دیده. گفت: «وا، جناب سرهنگ، شمااین؟ خدا مرگم بده. چرا این شکلی شدین؟» مهرانگیز گفت: «نگفتم؟» محلشان نگذاشتم. حیف نبود مرد خوش لباسی که توی آینه بود را نگاه نکنم؟

این بار حامل خبر پسر خاتم فروهر بود که طفلکی از بس زاغ سیاه‌خانه‌ی سرهنگ را چوب زد و برای ردگم کردن آب زرشک خورد، دل پیچه‌ی سختی گرفت که شبش را به جای تختخواب، توی مستراح به سر برد. وقتی سرهنگ محمودی، خیلی شیک و پیک به وسط خیابان رسید، کار و زندگیمان را رها کردیم و سر کوچه‌ی خانم سعادت جمع شدیم و حتا دیر باورترینمان هم پذیرفتیم که سرهنگ به دام عشق خانم پولی افتاده. گفتیم: «نگاش کینن تورو خدا! سر پیری خودشو مثل دیوونه‌ها درست کرده.» بعد خندیدیم و گفتیم: «واقعا که خاك عالم بر سرش. مرتیکه با این سن و سالش آبرورو خورده و حیا رو قی کرده.» بعد گفتیم: «مارو بگو که رفتیم دست به دامن این احمق شدیم.» بعد حرف ربابه خانم را تکرار کردیم: «واقعا مردا از اون موقع که به دنیا می‌آن، تا اون موقع که می‌میرن، دلشون از اون کارا می‌خواد. پیر و جوونم انگار ندارن. یکی‌شون از یکی‌شون گه ترن.» بعد گفتیم: «بیچاره بچه‌هاش. اگر بفهمن، با اون دك و پوزشون چه خجالتی می‌کشن.» صغرا خانم گفت: «بهنتر، بذار بچه‌هاش بی آبرو بشن تا دیگه برای اهالی این خیابون قمیز در نکنن.» پوران خانم گفت: «باید به بچه‌هایش خبر بدیم. کی شماره تلفن اردشیرو داره؟ من الان می‌رم از دكون حسین بقال

بهش تلفن می‌زنم که بیاد جلوی باباشو بگیره.» گفتیم: «آره، قبل از این که مردای خیابون از سرهنگ بی‌حیایی و بی‌چشم و رویی رو یاد بگیرن، باید به اردشیر تلفن بزنیم که بیاد جلوی باباشو بگیره.» مهناز گفت: «آره، قبل از این که مردای خیابون از سرهنگ بی‌حیایی و بی‌چشم و رویی رو یاد بگیرن، باید به اردشیر تلفن بزنیم که بیاد جلوی باباشو بگیره.»

تندی رفتم دم در دکون اکبر و گفتم: «اکبر، پیر دو سیخ کبابو سفارش بده که سرهنگ داره میره پیش جنده.» اکبر با دهن باز و چشمای از حدقه بیرون اومده، اومد دم در دکونش. اگر شما این سرهنگ رو می‌دیدنش ها، باور نمی‌کردین که این سرهنگ، همون سرهنگیه که باید یواش یواش گوزو بده و قبضو بگیره. جل الخالق! مواشو رنگ کرده بود، لباس پلو خوریشم پوشیده بود و داشت می‌رفت به سمت خونه‌ی یارو جنده که صفا کنه. من یکی که گفتم: «خوش به حالش.» حسین بقال و محمود جوشکار و رضا آبگرمکن خرابکن و ممد آشغال کبابی و خلاصه همه کاسبای خیابونم از دکوناشون اومده بودن بیرون و یواش یواش خودشونو می‌رسوندن به در مغازه همین اکبر رادیو ساز، که با این که هیکلش قد یه کمده، اما بخاری ازش بلند نمی‌شه. سر کوچه ممد یخیم یه مشیت زن چادری بیکار و شلخته چشم شوهراشونو دور دیده بودن و مثل اشپل به هم چسبیده بودن و هی عده‌شونم بیشتر می‌شد. بچه‌هارم که خودتون بهتر از من می‌شناسین. تا بزرگا یه نفرو نشون می‌کنن، اونام گله به گله وایمیستن و بروبر اون یارورو نگاه می‌کنن. خلاصه، جناب سرهنگو می‌گی؟ انگار نه انگار. عین خیالش نبود که این همه آدم ریز و درشت دارن تماشاش می‌کنن. داشت راه خودشو می‌رفت. به اکبر گفتم: «رفت صفا. به این می‌گن مرد. نه ترسی، نه وحشتی. راحت میره عشقشو می‌کنه و یه بیلاخم به اهالی حواله می‌ده. مام باید اینجا وایستیم و سماق بمکیم و حسرت بخوریم.» اکبر چشماشو خمار کرد و پوزخندی، از اون پوزخندا که وقتی می‌خواد یه نفرو دست بندازه می‌زنه ها، زد و خیلی کش‌دار گفت: «کجای کاری؟ به این راحتیا نیست، آقا مرتضا. یه مدتی سوژه واسه خنده داریم.» اصغر قناد که هفته‌یی یه شب تو عرق فروشی مست می‌کرد و قصد رفتن به آپارتمان جنده رو می‌کرد و هیچ وقت خدام از ترس اهالی و بدنامی و از نون خوردن افتادن، جرئت به اونجا رفتن پیدا نمی‌کرد، زودتر از دیگران به ما رسید و همین طوری که خیره خیره به سرهنگ نگاه می‌کرد، اون کله‌ی گنده‌شو مثل پاندول ساعت تکون داد و گفت: «عجب دلی داره. اگر بزرگی اونجاشم به اندازه بزرگی دلش باشه، دلم واسه جنده می‌سوزه.» محمود جوشکار، نرسیده به ما، از اون دادای نتراشیده و نخراشیده‌ی

معروفشو زد: «جناب، پیام کمک؟» آقا، زنارو می‌گی، سقلمه‌یی به هم زدن و توشون ولوله افتاد. ما هم خیلی خندیدیم. جاتون خالی، خیلی خیلی خندیدیم‌ها.

خلقم تنگ بود، آن هم از همان ساعتی که اولین مشتری آمد و نصف دستمزدم را نپرداخت و رفت. به خودم گفتم: «امروز از اون روزاست که خدا به داد مشتریای بعید برسه.» البته تقصیر خودم بود که پولم را همان اول نگرفتم. بارها برایم تجربه شده که مردها تا وقتی شهوتشان فرو ننشسته، برده‌ی زن‌ها هستند، اما تا شهوتشان فرو نشست، دبه در می‌آورند و زیر قول و قرارشان می‌زنند. حیوان هستند دیگر، حیوان. البته ناراحتیم به خاطر پول نبود، به خاطر نارویی بود که از مردك کوتوله‌ی کچل خوردم. با همین فکرو خیال‌ها توی مبل فرو رفته بودم و داشتم ناخنم را می‌جویدم که زنگ زدند. نمی‌دانم چرا به دلم برات شد باز پیرمرد پشت در ایستاده. با بی‌حوصلگی رفتم در را باز کردم و وقتی دیدم پیرمرد با آن موهای سیاه و کت و شلوار غلط انداز و آن بوی تند ادکلون پشت در ایستاده، به جای این که یکی بزنم زیر خنده، دم‌غتر شدم. جواب سلامش را ندادم و با لحنی عصبانی پرسیدم: «باز چی می‌خوای؟» کلاه افسریش را جلو آورد و گفت: «بار پیش فراموش کرده بودم. آمدم که این کلاهو خدمتتون تقدیم کنم.» گفتم: «من این کلاهو می‌خوام چی کار؟ مرتیکه چرا خودتو این جوری درست کردی؟ این چه سر و قیافه‌یه؟» مثل پسر بچه‌های کمرو سرش را پایین انداخت و گفت: «برای شما موامو رنگ کردم. اجازه می‌دین پیام تو یه چند دقیقه‌یی مزاحمتون بشم و از حرفای شیرینتون مستفیض بشم؟» گفتم: «نخیر، اجازه نمی‌دم. تشریف‌تو ببر و دیگه‌ام اینجا پیدات نشه. دیگه داری یواش یواش شورشو درمی‌آری ها.» در را به رویش بستم و پشت به در کردم و لحظه‌یی مردد ماندم. لحظه‌یی بعد در را دوباره گشودم. هنوز پشت در ایستاده بود. پرسیدم: «از جون من چی می‌خوای؟» جواب نداد. انگشت اشاره‌ام را روی شقیقه‌ام گذاشتم و گفتم: «اگر لوله تفنگم روی اینجام بذاری، نمی‌دم نخودچیمو بخوری.» چشمان پر از تمنایش را به چشمام دوخت و گفت: «چرا؟» نمی‌دانم چرا افتاده بودم روی آن دنده‌یی که نباید می‌افتادم. انگار دست رد زدن به خواهش نفس پیرمرد چیزی مثل عقده‌گشایی بود. انگار اگر دست رد به سینه‌اش می‌زدم، چیزی به خودم ثابت می‌کردم که ثابت کردنش برایم خیلی مهم بود. فکر کردم اگر پیرمرد ثروت تمام عالم را هم در آن لحظه به من بدهد، حاضر نیستم چیزی را که می‌خواهد به او بدهم. گفتم: «آره، چرا نداره. مرتیکه تو جای پدر جد منی. عین سببی می‌مونی که با پدر بزرگم از وسط نصف کرده باشن. منو بکشیم با تو توی رختخواب نمی‌رم.» پیرمرد گفت: «هر مبلغی که بگین، حاضرم تقدیم کنم. فقط اجازه بدین کنارتون دراز بکشم. موهاتونو لمس کنم و از مصاحبتتون لذت ببرم.» گفتم:

«عجب گرفتاری شدم ها. بد کردم که اون دفعه‌یی راحت دادم و مشروب بهت تعارف کردم؟» پیرمرد گفت: «نه، خیلی هم خوب کردین. باور کنین خیلی خوش گذشت.» گفتیم: «پس تا اون خوشی رو بهت زهرمار نکردم، از اینجا برو!» گفت: «ولی...» حوصله بحث نداشتم. حوصله‌ی دم در ایستادن و دهن به دهن شدن با پیرمرد را هم نداشتم. پیش خودم گفتم امروز را از سرم بازش کنم، شاید تا فردا خودش پشیمان بشود و دیگر نیاید. گفتم: «برو فردا بیا با هم حرف بزنیم.» گفت: «آخه فردا...» گفتم: «آخه، بی‌آخه. همین که گفتم.» گفت: «پس این کلاهو از من به عنوان هدیه قبول کنین.» نگرفتم. گفتم: «می‌خوام این کلاهو شیاف کنم؟» در را محکم به رویش بستم و به خودم گفتم ای داد بیداد، هر قدر با این پیرمرد بیشتر بد اخلاقی کنم، او را بیشتر شیفته خودم می‌کنم. و واقعا هم همین طور بود و من واقعا نمی‌خواستم که این طور باشد.

با شامی که اقدس خانم برایم آورده بود، بازی بازی می‌کردم و نقشه می‌کشیدم که با چه ترفندی دل آن خانم زیبا را به دست بیاورم. تمام امیدم به فردا و فرداهای پس آن بود تا روزهای معدود زندگیم به سر آید. تصمیم داشتم هر روز به دیدنش بروم و بخشی از حقوق بازنشستگیم را به جای این که برای نوه‌هایم اسباب بازی بخرم تا عروس‌ها و دامادهایم راضی و خشنود بشوند، هزینه‌ی این دیدارها بکنم. وانگهی يك سینه‌ریز و سه-چهار گردنبند طلا و چند گوشواره و آن همه النگو که مهرانگیز برای دخترانش باقی گذاشته بود، هنوز توی کشوی کمدش بود. می‌رفتم یکی-یکی آن‌ها را به او هدیه می‌دادم. مطمئنم به او برازنده‌تر بود تا به گوش و گردن بی ریخت مهرانگیز. مهرانگیز گفت: «چرا؟ چرا شما این کارو می‌کنین؟» گفتم: «چون عاشقم. مگه نشنیدین که می‌گن عشق مسبب همه سلامتی‌یاست.» مهرانگیز گفت: «مسبب همه‌ی بدبختی‌یا، یا سلامتی‌یا؟ مگه نشنیدین که می‌گن زن زیبا دودمان آدمو بر باد می‌ده.» گفتم: «به خصوص که لوند و عشوه‌گرم باشه و اللخصوص با رموز عشق هم آشنا باشه.» به مهرانگیز نگفتم که با این که فقط سه بار آن خانم زیبا را دیده‌ام، چنان به دیدنش معتاد شده‌ام که حتا بعد از پنجاه سال زندگی زناشویی با او، به دیدنش عادت نکرده بودم. اصلا روحیه‌ام عوض شده بود و حس می‌کردم شکوفه‌های گیلاس توی باغچه حیاط با من حرف می‌زنند. انگار ستاره‌ها به رویم می‌خندند و با صدای دلکش پرنده‌ها الفتی دارم. به مهرانگیز گفتم: «خانم، به شما هرگز چنین احساسی نداشتم.» همان شب مهرانگیز به خوابم آمد و گفت: «شما مختارین هر کاری که دلتون می‌خواد بکنین. فقط یادتون باشه آبروی بچه‌هارو نبرین.» گفتم: «همه‌اش بچه‌ها. خانم، مهر و محبت شما همیشه‌ی خدا فقط معطوف به بچه‌ها بوده. بس کنین دیگه! خسته شدم.»

گفت: «به هر حال.» پرسیدم: «خانم، به هر حال چی؟» پاسخ نداد و من صبح که از خواب بلند شدم به سرم زد عکس مهرانگیز را از روی طاقچه بردارم و ببندازم توی سطل خاکروبه. مگر حالا او کی بود؟ هنوز هم که هنوز است هر روز به خانه می‌آید و نظم و نظافت خانه را سرکشی می‌کند. از همان جوانی دلم می‌خواست تو رختخواب حرف‌های بد بد بگویم و حرف‌های بد بد بشنوم و با آزادی کامل عمل کنم و آن قدر به ناف هم "شما" نبندیم. آخر این چه زندگی زناشویی بود که همیشه با هم رودربایستی داشتیم و حتا بعد از هر همخوابی، که فقط در تاریکی شب و سکوت مطلق و آن هم خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد، یک روز تمام از شدت شرم به چشم هم نگاه نمی‌کردیم. انگار که مرتکب جرم بزرگی شده‌ایم و شرمنده‌ایم. یک بار نشد یک سیلی محکم به گوشم بزند. یک بار نشد یک حرف رکیک به من بزند. یک بار نشد... در همین فکر و خیال‌ها بودم که ناگهان اردشیر و ملوک و پروین و ایرج با هم وارد شدند. از جا بلند نشدم، چون به خاطر خبر احوال را نگرفتنشان، دلخور بودم و قهر کرده بودم. سلام خشکی کردند و رفتند روی میله‌های دور تا دور اتاق نشستند. از اخم و سکوت و نگاه‌های معنی‌دارشان فهمیدم که یکی از اهالی خیابان بند را آب داده و خبرشان کرده که بیايند جلوم را بگیرند. گفتم: «چه عجب؟ قدم رنجه کردین؟» پروین گفت: «بابا، این موای سیاه چیه؟ این چه سر و ریختیه که برای خودتون درست کردین؟» گفتم: «پروین جان، تو هم موها تو رنگ می‌کنی. من هیچ وقت ازت ایراد می‌گیرم؟» پروین گفت: «بابا، من زنم، اما شما ...» گفتم: «لابد منم یه مرده‌ی متحرکم.» ایرج از جا برخاست و رفت پشت پنجره‌ی مشرف به حیاط ایستاد و گفت: «بابا، ما آبرو داریم. سابقه‌ی بیست سال پزشکی منو با این کارتون بر باد ندین! نصف بیمارای مطب من اهالی این خیابون هستن.» خندیدم و گفتم: «پس تو داری جوش خودتو می‌زنی. پسر، کدوم کارو؟ من که کاری نکردم.» دخترم ملوک مثل همیشه، آرام و مودب گفت: «بابا، چرا؟» گفتم: «چی شده؟ چرا چی؟» اردشیر دستمال جیب بالای کتتش را صاف کرد و گفت: «شما خودتون بهتر از ما می‌دونین. موای سیاهتونم موید درستی حرفای مردمه. حقیقت اینه که شما با یه زن خودفروش رابطه دارین.» خندیدم و گفتم: «رابطه‌ی مشروع یا نامشروع؟» بعد به چشمانش زل زدم و گفتم: «لابد نصف مشتریای شرکت ساختمونی تو هم اهالی این خیابونن. هان؟» چون جوابی نداد، ادامه دادم: «تو برو به سر و پزت برس، به این حرفا چی کار داری؟» ایرج نگاهش را از پنجره به طرفم برگرداند و گفت: «مشروع یا نامشروع بودنش فرقی نمی‌کنه. مادر ما پنجاه سال با سر بلندی توی این خیابون زندگی کرده و نباید به خاطر کارای شما، اسباب خنده اهالی بشه.» از پای سفره بلند شدم و به ایرج خیره شدم و گفتم: «فکر نکن چون بیست ساله

پزشکی، این حقو بهت می‌دم که با من این طور حرف بزنی.» پروین پرید وسط من و ایرج و گفت: «بابا، همین امروز- فردا شیرین بچه دار می‌شه و شما برای بار سوم نتیجه‌دار می‌شین. شما نباید باعث سرشکستگی‌مون بشین.» داد زد: «نبايد باعث سرشکستگی‌مون بشین. نبايد باعث سرشکستگی‌مون بشین. اگر باعث سرشکستگی‌تون هستم، برین اسمتونو عوض کنین! برین یه بابای دیگه برای خودتون انتخاب کنین. هر کدوم از شماها رفتین سوی خودتون. سال تا سال یادی از من نمی‌کنین. بعد يك دفعه سرتونو می‌اندازین پایین و هردو دکشان می‌آین اینجا به من خرده بگیرین که چرا زودتر نمی‌میرم تا شماها از دستم راحت بشین.» ایرج گفت: «همین دو هفته پیش اومدم اینجا.» با طعنه گفتم: «بعله، اومدی، چون عید بود. والا قبلش يك ماه بود که فقط تلفن می‌زدی. نه فقط تو، اون سه تای دیگه‌ام به همچنین. یکی از یکی بدتر.» اردشیر با لحنی که توام با دلجویی و پوزش بود گفت: «توی شرکت انقدر کار ریخته بود که حتا فرصت سر خاروندنم نداشتم.» گفتم: «می‌دونم. خبر مهمونیایی که می‌دی و منو دعوت نمی‌کنی به گوشم می‌رسه. چطور اون جاها پدرت نیستم، اما این جور جاها هستم؟» اردشیر خنده کمرنگی بر لب نشاند و گفت: «آخه حوصله شما بین چند تا جوون سر می‌ره.» گفتم: «حوصله پدر و مادر زنت سر نمی‌ره؟ بی خود حاشا نکن که خبرش به گوشم رسیده. همین مادر زنت که از اینجا می‌گذشت تعریف کرد و پرسید چرا شما تشریف نداشتین.» پروین گفت: «من که عذرم موجهه چون تازه داماد دار شدم.» ملوکم گفت: «آخه بابا اگر فرهاد شمارو با این سرو شکل ببینه چی فکر می‌کنه. یا پدر و مادرش. مگه خونه شون چقدر از اینجا فاصله داره؟ دو تا خیابون اون ورترن. شما اصلا به فکر آبروی ما نیستین. فکر آبروی فرهاد که وکیل پایه يك دادگستریه و سرشناسه نیستین.» گفتم: «دخترم، من اصلا از این فرهاد بدم می‌آد. همون چند سال پیشم اگر اصرار نمی‌کردی و مهرانگیز پا در میونی نمی‌کرد، تورو به این پسردهی نذر نره خر نمی‌دادم که نمی‌دادم. حالا راحت شدی؟» ایرج گفت: «حالا وقت این حرفا نیست.» گفتم: «پس کی وقت این حرفاست؟ زن سلیطه‌ی تو صد درجه از این فرهاد بدتره. از قول من بهش بگو دیگه چشم دیدنشو ندارم.» ایرج داد کشید: «بابا، خواهش می‌کنم ...» گفتم: «شوهر این پروین عوضی ترین آدمیه که تا حالا به عمرم دیدم. مرتیکه قلچماق و احمق، فکر می‌کنه چون کارخونه لاستیک سازی داره، می‌تونه به من امر و نهی کنه. مرتیکه الدنگ شلوارشو هنوز نمی‌تونه بکشه بالا، بعد می‌خواد به من یاد بده چطور ی با کارد و چنگال چلوکباب بخورم.» پروین زد زیر گریه و ایرج فریاد زد: «بابا، بس کنین! این حرفای بی‌ربط چیه می‌زنین؟ قباحت داره. مگه خدا نکرده، اختلال حواس پیدا کردین؟» رفتم جلو و سیلی محکمی به گوش ایرج زدم. مهرانگیز از

توی آینه فریاد زد: «آقا، چی کار می کنین؟» گفتم: «خانم، شما سکوت کنین و سرجاتون بشینین!» ملوک آمد بین من و ایرج ایستاد و به تقلید از پروین گریه سر داد. داد کشیدم: «بیرون! از این خونه برین بیرون که نمی‌خوام ببینمتون. برین پیش زن و شوهراتون. برین و راحتم بذارین! زندگی من به شما ربطی نداره.»

با این که دم در خانه‌ی خانم فروهر تا عصر بی‌صبرانه منتظر خروج سرهنگ از خانه ماندم و بچه‌هایمان تو کوچه‌ها آلاخون و الاخون و بی‌ناهار ماندند و از بی‌شام ماندن و دعوا با شوهرانمان ترس به دلمان افتاد، سرهنگ محمودی از خانه اش بیرون نیامد که نیامد. سر خورده و کنف، با چشم‌های خسته و منتظر، به هم نگاه کردیم و با نومیدی گفتیم: «حتما امروز بیرون نمی‌آد.» با دلخوری، پایگاه را ترک کردیم و با پاهای تاول زده، به طرف خانه‌هایمان شل زدیم و به مهناز که قصد به خانه رفتن نداشت، سپردیم: «قربونت، اگر سرهنگ بیرون اومد، زودی مارو خبر کن!» مهناز پذیرفت و تا سرهنگ محمودی پایش را توی خیابان گذاشت، آمد خبرمان کرد. تا ما بباییم زاغ سیاه سرهنگ را چوب بزنینم، سرهنگ رفته بود چند شاخه گل سرخ تهیه کرده بود و با همان کت و شلوار روز قبل، داشت مثل مورچه سراغ خانم پولی می‌رفت. کاسب‌های هیز و پدرسوخته و پشت هم انداز هم آمده بودند جلوی مغازه مرتضا سلمان ایستاده بودند و تماشایش می‌کردند. عین خیال سرهنگ نبود که این همه چشم دارند نگاهش می‌کنند؛ راه خودش را می‌رفت و به اطرافش نگاه نمی‌کرد. تو جمع کاسب‌ها، یکی دوباره داد زد: «جناب، پیام کمک؟» از حرف یارو، که اگر می‌دانستیم کی بود مدت ها تحریمش می‌کردیم تا دیگر از این غلط‌ها نکند، تو گوش هم پیچ‌پیچ کردیم و سقلمه‌یی به پهلوی هم زدیم و هم خندیدیم و هم کاسب جماعت را به خاطر بی‌وقاحتیشان نفرین کردیم. سرهنگ اعتنایی نکرد. حتا سرش را برنگرداند که آن همه کاسب، یا حداقل ما زن‌ها را ببیند. از وسط خیابان گذشت و وارد ساختمان خانم پولی شد. چون از همسایه‌ها شنیده بودیم شب قبل بچه‌هایش به دیدنش رفته بودند و گویا پرخاشی هم به یکدیگر کرده بودند، گفتیم: «اونام نتونستن جلوشو بگیرن.» گفتیم: «رسوایی از این بالاتر؟ آدم چهار تا بچه‌ی موفق بزرگ کنه، بعد بیفته توی چاله چوله‌های فساد.» بعد گفتیم: «مردای این خیابون حداقل یواشکی میرن اونجا، اما سرهنگ اصراری برای مخفی‌کاری نداره.» خانم عطاردی که تازه نفس‌نفس زنان خودش را به ما رسانده بود، به مهناز که لبخند موزیانه‌یی بر لبش نشانده بود، چشم غره‌یی رفت و گفت: «چه خوب به من خبر دادی؟» مهناز گفت: «همون جوری که شما عروسی پسرت به من خبر دادی، منم به شما خبر دادم.» خانم عطاردی گفت: «زنیکه

پتیاره ...» حشمت خانم پرید وسط حرف و گفت: «خانم عطاردی، به سن و سال و شخصیت شما این حرفا نمی‌خوره!»

پسر بزرگش، ایرج خان که دکتره و مثل مادر خدا بیمارزش خیلی گوشت تلخه و خلیلیم از خود ممنون تشریف داره، شبونه اومد دم دکون این اکبره و بهش سپرد که هر وقت سرهنگو دید که داره می‌ره خونه جندهه، فوری به مطبش تلفن برنه. اکبره مثل همیشه یه کم من و من کرد و نه و نو و هزار و یه بهانه‌ی بی‌خودی آورد و خودشو چس کرد تا ایرج خان از کوره در رفت و بهش گفت: «اگر خبر بدین یه چکاب کامل بهتون بدهکار می‌شم. الانم روی کارت ویزیت اسمتان را می‌نویسم. هر وقت به مطب تشریف آوردین این کارتو به خانم دفتر دار نشون بدین!» اکبرم انقدر دله و دهن لقه که تا دید سرهنگ داره می‌ره پیش جندهه، بدون صلاح و مشورت من، شماره مطب ایرج خانو گرفت و خبر داد و نداشت ما یه سه- چهار هفته‌یی حال کنیم و از کسالت این زندگی خسته کننده بیرون بیایم. والله. تفریح دیگه‌یی که نداریم. ریشتونم بتراشم؟

وارد خیابان که شدم، مثل پسر بچه‌های عاشق، هیجانزده بودم و داشت دست و پام می‌لرزید. تمام قوایم را به کار گرفته بودم تا کمرم را صاف کنم؛ تا مثلاً جوان‌تر به نظر برسم؛ تا مثلاً بشاش‌تر به نظر برسم. به اطرافم بی‌اعتنا بودم، و نگاه سرزنش‌آمیز اهل محل را نمی‌دیدم؛ اگر هم حس می‌کردم هم، آزارم نمی‌داد. حاضر بودم برای رسیدن به آن خانم بیش از این‌ها خودم را رسوا کنم و حتا اگر او بخواهد چروک‌های صورتم را برای اتو کردن به دست جراح پلاستیک بسپارم. وسط خیابان بودم که یکی داد زد: «بیام کمک؟» رویم را برنگردانم که جواب بدهم همه‌تان را حریف هستم و اگر از تکلیف زناشویی درمانده‌اید، خبرم کنید که بیام کمک. انگار بی‌چشم و روهای چاچول باز، جز زاغ سیاه مردم را چوب زدن و هوچی‌گری کردن کار دیگری بلد نیستند. نباشند. به درک که نیستند. حتما داشتند زل زل نگاهم می‌کردند و مزخرفاتی توی گوش هم فرو می‌بردند. عین خیالم نبود. "من که ولوله‌ی عشق او در گوشم بود، عقل و خرد و هوش فراموشم بود" وارد ساختمان شدم و پله‌ها را یکی یکی، برای این که از نفس نیفتم و شادمانیم را از دست ندهم، آهسته بالا رفتم و در هول و ولا زنگ آپارتمانم را زدم.

صدای زنگ بلند شد. وقتی در را باز کردم و پیرمرد را پشت در دیدم، یاد خط و نشان‌هایی افتادم که پسرانش شب قبل برایم کشیده بودند. به خصوص پسر بزرگش که عجیب شکل باباش بود، داد می‌زد: «خانم، دست از سر پدرم بردارین. به خدای متعال قسم، اگر پدرمو توی این خونه راه بدین، از این شهر فراریتون می‌دم. شوهر خواهرم وکیل پایه یک دادگستریه و هم اون، و هم من، انقدر آدم توی شهربانی و دادگستری

می‌شناسیم که بتونیم از زندگی سیرتون کنیم. متوجه عرایض بنده هستین یا نه؟» پیوسته شغلم را حاشا کردم. حتا زیر گریه زدم و گفتم: «مردم تهمت الکی می‌زنن. من فاحشه نیستم، بلکه زنی هستم که تنها توی این آپارتمان زندگی می‌کنم. شما که خودتون می‌دونین پشت یه زن تنها مردم چقدر حرف می‌زنن.» پسر جوانتر پیرمرد گفت: «از رنگ سرخ مبلا و پرده‌های مخمل و مجسمه‌های لخت و آینه‌های قدی این اتاق معلومه که اصلا این کاره نیستین. بله، کاملاً مشخصه که مردم افترا می‌زنن. درسته؟» دیدم حاشا کردن فایده‌یی ندارد. گفتم: «قول می‌دم.» و به پیرمرد هم که پشت در بود همین را گفتم: «من به پسراتون قول دادم که دیگه با شما حرف نزنم و توی این خونه راهتون ندم.» پیرمرد دسته گلی را که توی دستش بود، به طرفم دراز کرد و گفت: «می‌خواستم اینو خدمتتون تقدیم کنم و ازتون تقاضا کنم که اجازه بدین برای چند دقیقه پیام تو و باهاتون حرف بزنم.» نمی‌دانم چرا دلم به حالش سوخت. حس کردم اگر به خانه راهش ندهم، دلش می‌شکند. نمی‌خواستم باعث مرگش بشوم. با این که ترس عجیبی داشتم مبادا پسرانش باعث دردسر بشوند، دلسوزیم بر ترسم غلبه کرد. مدتی به او زل زدم و چیزی نگفتم. پیرمرد هم با چشمان ملتمس به من خیره شد. بعد با لحنی که بیشتر دعوت به ورود بود تا راندنش از جلوی در آپارتمان، گفتم: «آخه من به پسراتون قول دادم. خواهش می‌کنم برین!» پیرمرد گفت: «خواهش می‌کنم.» راه دادم که وارد بشود. در را پشت سرش بستم. مثل کفتر جلد رفت روی مبل نشست و گفت: «اگر زحمتی نیست، یه لیوان ویسکی با یخ.» جعبه‌ی کوچکی، انگار خاتم کاری بود، از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. اعتنایی به جعبه نکردم. با دلخوری گفتم: «امر دیگه‌یی نیست؟» با این حال رفتم ویسکی توی لیوان ریختم و آوردم به دستش دادم و رو به رویش نشستم و پرسیدم: «بگو، چی می‌خواستی بگی؟» قلپی ویسکی خورد و گفت: «می‌خواستم بگم که شما زیباترین زنی هستین که من تا حالا به عمرم دیدم. از اون روزی که شمارو دیدم، از بس به فکر شما هستم، همیشه حواسم پرت‌ه. می‌دونم که شما خیلی جوونین، اما باور کنین آدمای پیرم مثل شما جوونا دل دارن. گیرم تحرك و شتاب جوونارو ندارن.» گفتم: «خیلی ممنون از پند و اندرتون. حالا منظور؟» پیرمرد گفت: «دارم به زبون بی‌زبونی، علاقه شدیدمو به شما توضیح می‌دم.» خم شد و تنش را جلو آورد و در جعبه را که سینه ریزی با نگین‌های بزرگ و درخشان توش بود، روی میز گذاشت و گفت: «می‌خواستم اینو تقدیم حضورتون کنم.» با نگاه به سینه ریز، گفتم: «یه بار که بهت گفتم که سرمم ببری و ثروت دنیارم برام بیباری، با تو هم بستر نمی‌شم. گفتم یا نه؟» پیرمرد گفت: «من به همین دیدن و صحبت کردن با شما قانعم. اگر بعضی وقتا هم اجازه بدین که دستی به موهاتون بکشم و

دستتونو ببوسم که دیگه نورعلی نور می‌شه.» گفتم: «پیرمرد پیر سگ، خجالت بکش!» پیرمرد از لحن جمله‌ام، یا لبخندم، یا لابد برق چشمانم یا حرکت مبهم دیگر، فهمید مخالفتی ندارم. بلند شد آمد جلوی مبلی که نشسته بودم زانو زد و سرش را روی رانم گذاشت و گفت: «خاتم، شما منو به زندگی امیدوار کردین. قلبم تا به حال این طور مملو از عشق نبوده.» گفتم: «واقعا که خجالت داره.» زانویم را بوسید و گفت: «چه پوست لطیف و بشاشی. آدم از دیدن شما سیر نمی‌شه. احساس می‌کنم چهل سال جوون‌تر شدم. راستش از اون وقتی که شمارو دیدم، قلب مریضم داره مثل ساعت کار می‌کنه و دردی ندارم.» زانویم را بوسید. پایم را نوازش کرد. گوشش را مثل گربه به ساق پایم مالید. چیزی نگفتم. گفتم حالا که می‌گوید چهل سال جوون‌تر شده، بگذار لذتش را ببرد. دست توی موهایش بردم و کمی سرش را مالیدم. چون می‌دانستم از نگاه خشمگینم لذت می‌برد، موهایش را چنگ زدم و سرش را بالا آوردم تا چشمان خمار شده‌اش را با غضبم ببینم. مثل بره نگاه می‌کرد. لبخند زدم و گفتم: «پیرسگ، مثل این که داری حالی به حالی می‌شی؟» دهانش باز ماند. نفس نفس زدن‌های پر از شهوتش تند و پر صدا شد. همان طور که با دستی موهایش را سفت چسبیده بودم، انگشت سبابه‌ی دست دیگرم را با زبانم تر کردم و به لبانش مالیدم و گفتم: «خوشت می‌آد؟» با حالتی از خود بی‌خود شده، آهسته گفت: «آره. لطفن بزنین تو گوشم و بهم توهین کنین! خواهش می‌کنم!» ملایم زدم تو گوشش و گفتم: «جاکش، خوب داری به لنگ و پاچه‌ام ور می‌ریا.» لای پایم را باز کردم و بستم تا تکه سیاهم را ببیند. صدای بلند قورت دادن آب دهانش را شنیدم و گفتم: «پیرسگ، خوشت می‌آد؟» گفتم: «لطفا یه بار دیگه بزنین تو گوشم!» زدم. دوباره زدم. از شدت لذت خرناسه می‌کشید. تازه انگشتم را توی دهانش برده بود و می‌مکید که صدای زنگ در توی آپارتمان پیچید. به خودم آمدم و انگشتم را از دهانش بیرون آوردم و خیلی جدی گفتم: «مشتری اومد. بلند شو!» پیرمرد بی آن که بلند شود، دستم را محکم توی دست گرفت و گفت: «منم الان مشتریتون هستم.» گفتم: «دستمو ول کن و گفتم بهت بلند شو!» پیرمرد بلند شد و گفت: «می‌تونم فردا بازم پیام پیشتون؟» برخاستم و دامنم را صاف کردم. رفتم جلوی آینه ایستادم و موهایم را مرتب کردم و شال قرمز را که روی دسته مبل بود، برداشتم و روی دوشم انداختم. گفتم: «حالا تا فردا خدا بزرگه. ببین چیزی جا نذاشته باشی! اون جعبه رم از روی میز بردار بذار جیبت.» شتابان به طرف در رفتم و وقتی در را باز کردم، دو پاسبان و آقای شست‌رفته‌یی پشت در دیدم. هول شدم و گفتم: «بفرمایین؟» یکی از پاسبان ها گفت: «ازت شکایت کردن، اومدیم ببریمت کلانتری.»

وقتی خانم پولی به همراه دو پاسبان و داماد آقای سرهنگ از خانه خارج شد، خانم سعادتی از جمع ما جدا شد و يك راست رفت جلوی پاسبان‌ها ایستاد و گفت: «من از این خانم شکایت دارم. این خانم باعث بدبختی من و بچه‌هام شده. این خانم خرجیمو رفته برای خودش عطر و لباس خریده.» بعد ما هم دسته جمعی جلو رفتیم و شروع کردیم درهم و برهم شکوه کردن که چرا قانون جلوی سکونت فاحشه‌ها را در محله‌های پر سکونت نمی‌گیرد. داشتیم اعتراض می‌کردیم چرا شهربانی دادرس ما نیست و داشتیم می‌گفتیم چرا در پاسگاه حرف زن‌ها را نمی‌خوانند و به فریاد ما نمی‌رسند که یکدفعه خانم سعادتی جلوتر رفت و بامبی زد توی سر خانم پولی. ما هم تحریک شدیم و چادرهایمان را به سر و کمر محکم بستیم و کفش و دمپایی‌هایمان را درآوردیم و با حمله به خانم پولی، به کمک خانم سعادتی شتافتیم و هر چه از دهانمان درآمد بار خانم پولی کردیم و پاسبان‌ها هم نتوانستند جلویمان را بگیرند. سرهنگ هم که از ساختمان خارج شد و به دفاع از خانم پولی پرداخت، نتوانست حریف ما بشود و چند تو سری جانانه خورد و آبرویش بیش از پیش ریخت. کاسب‌های بی همه چیز خیابان تاب آن غوغا را نیاوردند و آمدند سرهنگ را بلند کردند و بردند توی خانه‌اش گذاشتند و در را از توی کوچه سفت گرفتند تا بیرون نیاید. وقتی خانم پولی را خوب کتک زدیم و خسته شدیم و به نفس‌نفس افتادیم، دیدیم مهناز و خانم عطاردی با چنگ و دندان روی هم افتاده‌اند و چادرهایشان از سرشان افتاده و تو خاک و خل باغچه پیاده رو قل و واقل می‌خورند و چنان موهای یکدیگر را دسته دسته می‌کنند که اگر نجنبیم و میانجیگری نکنیم، يك مو به سرشان باقی نمی‌گذارند. پاسبان‌های وقت شناس، وقتی دیدند حواس ما پرت شد، خانم پولی را سوار ماشین بنز داماد سرهنگ کردند و به سرعت از خیابان رفتند.

آقا، وقتی اون دو تا پاسبان لندوك، جندهه رو از خونه آوردن بیرون، شما اگر بدونی زنای آپاردی این خیابون چه قیامتی به پا کردن؟ مثل قبیله‌ی آدم خورا ریختن سر جندهه تا می‌خورد زدنش. پاسبونام که خواستن میونجگیری کنن، یکی- دو تا تو سری خوردن و عقب رفتن. سرهنگم که اومد بیرون و خواست دخالت کنه، امونش ندادن. مام به هر حال غیرتمون قبول نمی‌کنه که بذاریم زنای شلخته‌ی این خیابون یه پیرمردو بزنن. رفتیم اونور خیابون و سرهنگو بلند کردیم و بردیمش گذاشتیمش تو خونه‌ش و در خونه‌شم از توی کوچه گرفتیم که بیرون نیاد. تو اون حیص و بیص که دو تا از این خاله شلخته‌ها با هم گلاویز شده بودن، پاسبونا جندهه رو سوار ماشین داماد سرهنگ کردن و از معرکه در بردن. چه ماشینی! یه بنز نقرییی با حال. خلاصه، ماشین که رفت، درو ول کردیم تا سرهنگ اومد بیرون و سرکی کشید و نمی‌دونم از دیدن اون

همه جمعیت هول کرد؟ خجالت کشید؟ به هر حال رفت دوباره توی خونه‌ش و یه هفته تموم بیرون نیومد. اینم بگم که تو عرض اون هفته حتا دختراشم که رفتن سراغش، تو خونه راهشون نداد. بعدشم یه روزی چند تا گردن کلفت اومدن اسبابای جنده رو ریختن توی کامیون و با خودشون بردن و خیال زنای این خیابونو راحت کردن. سر یه هفته، سرهنگ از خونه‌اش اومد بیرون. مثل الان، دوباره شب کلاه سرش بود و عبا روی دوشش. اومد روی چهارپایه نشست و سرگرم کتاب خوندن شد. حالام انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. ببینیش! سرومروگنده سرجاش نشسته و کتاب می‌خونه. فقط بعضی وقتا که آدم تو نخش می‌ره ها، می‌بینی که یواشکی به پنجره آپارتمان خالی خاتم پولی نگاه می‌کنه. انگار که مثلاً یه چیزی رو پشت اون پنجره گم کرده. یا این که هوس دیدن یه چیزی رو کرده که هیچکدوم از مردای این خیابون، با این که خیلی دلشون می‌خواست، ندیدن. اینو البته این اکبره می‌گه که هنوز چکاب نرفته. می‌شه پنج تومن. البته قابل نداره ها! بدون تعارف، می‌خوان این دفعه مهمون ما باشین!

به خاطر آشنایی با آن بانوی زیبا بود که نه سر درد و کمر درد داشتم، و نه درد قلب، که مدت‌ها بود عارض شده بود و آرام می‌داد؛ و البته دواهای پسر هم افاقه نمی‌کرد. بچه‌هایم این را نفهمیدند که این خاتم زیبا دواي همه‌ی دردهایم، و حضور مبارکش در این خیابان خراب شده، انگیزه‌ی برای ادامه‌ی حیاتم بود. حالا، که " با عشق درآمد به دلتنگی "، تنگ غروب هر روز، در غوغای غار کلاغان و سر و صدای بچه‌ها و ریشخند کاسبان، می‌آیم سر این کوچه‌ی کوفتی، روی این چهارپایه‌ی تق و لق می‌نشینم و در حین این که از زنایی که از کنارم می‌گذرند لیجاری می‌شنوم، با حسرت به او می‌اندیشم، که اگر به وصالش می‌رسیدم، چراغ عمرم تا ابد خاموش نمی‌شد. بله، او، زنی که بوی خوش و رازگونه‌ی عطر تنش، چنان شامه‌ام را نواخت که آخر عمری از شرفم گسستم، از حیثیتم گذشتم، آبرویم را باختم، و چنان به او دل سپردم که اکنون با اوحدی مراغه‌ی هم سخنم: جراحات دل عاشق دوا پذیر نباشد.

ما با این که دیگر برای سرهنگ محمودی، که هنوز هم می‌آید با کمال پرویی سر کوچه می‌نشیند و کمی کتاب می‌خواند و کمی به آپارتمان سابق خاتم پولی نگاه می‌کند، تره هم خرد نمی‌کنیم، خوب می‌دانیم ما بودیم که او را به رفتن پیش خاتم پولی ترغیب کردیم. چند روز بعد از دستگیری خاتم پولی، وقتی تند تند کارهای خانه‌هایمان را کردیم و بعد از ظهر در حیاط خانه‌ی خاتم مقصودی جمع شدیم و روی قالیچه‌های دور حوض پهن شدیم، تا هم مهناز و خاتم عطاردی را به زور آشتی بدهیم، و هم از شهامتی که در کتک زدن و فراری دادن خاتم پولی به خرج داده بودیم دم بزنیم، و با شیرینی‌های خشک و بیات قتادی پدر سوخته‌ی خیابان کاممان را شیرین کنیم و با غیبت کردن از

شهرام رحیمیان: بویی که سرهنگ را دلباخته کرد
<http://sardouzami.com>

زنانی که حضور نداشتند خودمان را سبک و خلقتان را باز کنیم، می‌دانستیم اگر در فصل بهار زن زیبا و خودفروشی، مثل خانم پولی، در خیابان عزیزآباد ساکن باشد، بویی - البته نه محسوس مثل بوی مست کننده‌ی گل های یاس حیاط خاتم مقصودی - از خود در هوای خیابان می‌پراکند که مردان متمایل به نفس اماره و همیشه در حال حاشای خیابان عزیزآباد را، حالا به سن و سال و شغل و موقعیت اجتماعی و تقوا و فضیلتشان کاری نداریم، دچار شهوت دیوانه کننده‌ی می‌کند که به قول خانم مهاجر: حی و حاضر، مثال هم برایش داریم.

پاییز ۱۹۹۲ میلادی ، هامبورگ